



اعلان عشق در باکو

رمان

علیرضا ذیحق

آماده ي چاپ: 1388

نسخه الکترونیکی (پی دي اف) : 1388

کلیه ي حقوق چاپ و نشر این اثر متعلق به " علیرضا ذیحق " است.

zihagh@yahoo.com



اعلان عشق در پاگو

من کتابهایی را تا کله ی سحر خوانده ام که بعد ها هر جا سرک کشیده ام آنها را نیافته ام . کتابهایی که در رَجِم های شکافته ی مادران ، جنین های مرده و خونین در دستهایشان می فشردند و من بی هیچ درنگی در چهره ی کبود آنها ، فقط کتابها را از چنگشان در می آوردم و در سردابه ی تاریکِ حیاطِ پیر خانه ی مان که زیر موزائیک های شکسته و بی رنگ و رو نهان بود ، پنهان می کردم . در آن سرداب کوزه هایی بودند پر از پنیر های بیلاقی تازه ، که مادر با سنگ بر سرشان می کوبید و وقتی حسابی خرد و خمیر می شدند ، در کفن های سفید می پیچید تا آبشان گرفته شود و بعد به زور و فشار در کوزه ها می چپاند که قوتِ زمستانمان باشد .

در آن حیاط درخت سیبی هم داشتیم که من هر روز ، حتی از وقتی که نوزادی در آغوش مادر بودم ، ماری را که چون نیلوفر بر آن می پیچید و زبان اش را مثل شعله ای قرمز برای فریب حوا دراز می کرد می دیدم . ماری که وقت بلوغ فهمیدم ابلیس است و به هر جلدي در می آید و شبانه مرا به دیدار زنهایی می برد که عریان و پاتیل ، در جهنم که چندان نیز داغ نبود ، در آغوش مردانی که نیک می شناختم و شوهر آنها نبودند و ول می خوردند و با خروش صاعقه ها که از خیز آنها هزار رنگ آتشین می بارید ، غرق در رقصی می شدند که به سماع مولوی خوانان هیچ شباهتی نداشت .

روزی جنینی که هنوز خونابه بر لب اش نماسیده بود و کتاب اش را سفت و سخت چسبیده و به من نمی داد ، گریه کنان از من خواست که بی درنگ ، تن یخ زده اش را به آغوش نسیم بسپارم و در عوض ، کتاب را بردارم . گفتم : " هر چند که کسی کتابی از چنگ من به در نبرده اما من تورا که خردی و زیبا ، به مهمانی نسیم و مهتابی که با ابرهای شبانه اندود شده می برم !"

او هم تا بر بال نسیم نشست لاجرعه ، گیلای هوای تازه سر کشید و کتاب را هدیه ی من کرد .

روزی دیدم که ابلیس ، حوا را فریفت و او نیز آدم را که آن زمانها راستی راستکی آدم بود و زخمی از شرارت ، تن اش را از کرم نیالوده بود . دیدن آدم مرا یاد آن جنینِ سمج انداخت و شباهت عجیبی که بین آنها بود . یادم است که آدم با خوردن نیمه ی سیبی که نصفه اش را هم حوا داشت می خورد ، با شعله ها در آمیخت و همپای حوا ، ترسان و گرفتار در چنگالهای ابلیس که ناگهان به شکل کرکسی مخوف در آمد، از باغچه ی خانه ی مان گنده شده و رفتند .

آن درخت سیب هنوز مانده و من از ریسمانفروشی طنابی کلفت خریده و با گره های هوشمندانه ، تابی درست کرده ام که با کوچکترین تکان ، حلقه ی دار می شود . با ابلیس هم که دوباره بازگشته است گاه قهریم و گاه آشتی . اما وقتی رفیقیم و ایاق ، پای منقل نشسته و کفتر های همسایه را به سیخ می کشیم . حتی روزی بلبلی را که با تخم های لانه اش ، افتاده بود به مرداب نجات اش دادیم و چون زخم حنجره اش خیلی خونی بود و نمی توانست بخواند مرهمی جز آتش نیافتیم و حسابی جزغاله اش کردیم که از عزّ و جزّ بیفتد .

سر در سردابه کرده و با چراغ قوه دنیال کتابی می گشتم که مال آن جنینِ سمج بود و وقتی پیدا کردم و خواستم آن را بخوانم دیدم که عینک ام نیست . معمولا تو این مواقع ، سراغ مادر می رفتم که می دانستم آن را از يك گوشه کناری پیدا کرده و گذاشته رو میز کوچکی که واسه درس و مشق هایم بود . البته قبلا عادت داشت که هر چه را مال بچه ها بود و این ور و آنور پیداش می کرد بگذارد بالای رف و اما این آخري ها که هم خود پیر شده بود و هم سن و سالی از من گذشته بود و دیگر مثل بچه دبستانی ها ، مشق هایم را خط خطی نمی کردم و تو حجره ی پدر آقا معلم از من تعریف می کرد ،

هرچه را می یافت دم دست می گذاشت . پاهایش دیگر آن قدر تاب و توان نداشت کی سبکی روح اش را تحمل کند و واسه همین هم ، روزانه پاهایش می خیزد و بهار هم که می شد گل‌های شمعدانی را ، نشسته روخاک کرتها ، در باغچه می کاشت که تا پاییز بیاید و آنها را دوباره تو گل‌دان بگذارد . ابلیس را بعضی وقتها به خاطر درد پاهای مادر سرزنش کرده و می گفتم : " اگر آن سبب لعنتی را نمی دادی که گازش بزند آخر عاقبتش این نبودو حالا حالا ها حال و روزمان بهتر از اینها بود ."

اوهم با این حرفها قهرش می گرفت و شبها سراغ ام را نمی گرفت . می دانست بلوغ عطشناک ام می کند و با همه ی له له زدن ها باز مرا تنها می گذاشت و به دیدار "دنیا" نمی بُرد . دنیا هم از من دلگیر می شد و از لج اش ، تا مرا می دید غیب اش می زد و تامن در کوچه بودم ، آفتابی نمی شد . رازم را از او مخفی نگه داشته بودم و هیچ نمی دانست که من بی دست و پا تر از آن ام که و قتی ابلیس نیست بتوانم شبها ملاقات اش کنم . به ابلیس حسودی ام می شد که می توانست مدتها با من آشتی نکند و ولی من ، همیشه حوصله ام زود سر می رفت و برای شادی و بازی با او و اینکه بتوانم دل اش را به دست بیاورم ، دزدکی ماچی از دنیا می گرفتم و او هم مار آسا و چابک می آمد برای آشتی . داشتم از عینک ام می گفتم و از مادر و از جنینی که خیلی شبیه آدم بود و آدمی که روزی پیش چشمان ام ، گول زنی را خورد که هنوز عریان بود و جز برگی از انجیر بر شرمگاه ، پوششی نداشت . کتاب دست ام بود و تا عینک را روبینی ام سوار کردم و خواستم بخوانم مهی در نگاه ام موج گرفت و من ندانسته پای در آن گذاشتم . از پیچ پیچ صفحه ها چون رهگذری عبور می کردم که هزار سنگ طعنه به من خورد و تا بجنبم ببینم چه خبر است دیدم از میدانی رد می شوم که هل‌هله ی خلق بلنداست و زنی تا گلو در خاک و از همه سو باران سنگ می بارد .

جیغ های زن تو گوش ام بود که از هول مرگی چنین فجیع ، دیدم که خیس خون ام و مردم می گویند :

" آخر وعاقبت وسوسه همین است !"

اما من که ابلیس را خوب می شناختم، می دانستم که اگر او و وسوسه ها ی او نبود گناهکاری هم تو دنیا پیدا نمی شد . در گریز از سنگباران واقعه ، خوردم به روشنایی و رنگین کمان بعدِ تگرگی تند و سفت چسبیدم از داس آسمان که بینم رو زمینی که مدام می چرخد و قل می خورد ، چه ها می گذرد . نوشته ها مانع شده و جلوی دیدم را می گرفتند که خود را از آن بالا بالاها پرت کرده خوردم به يك در سربى که خیلی شانسی باز بود و بیابانی پیش رو . با هزاران چاله و چاه که سر های بریده را خون چکان در چاهها ریخته و دستان خونین را در چاله های پر آب می شستند . زاری بچه ها از بلندگوها بلند بود و بزرگترها با خنجرهایی که نیش فولاد داشتند ، به دنبال دلهاي هراسانی بودند که سر سري می تپیدند و با آنها همدل نبودند . دخل ام در آمده بود و اگر به سرعت از این طریخانه رد نمی شدم ، مغزم لخته های خون می شد و می چسبید به چرخ نعش کش هایی که مرتب سر می رسیدند . اما در گریزم از خیابان پایم پایم خورد به موجی در اقیانوس و تا خود را جمع و جور کنم افتادم به گرده ی نهنگی در لب ساحل . آن نهنگ با لبخندی جان می داد و من برهنه رو ماسه های داغ میدویدم و چشم به زورقی داشتم که رو آب سرگردان بود و تا با موجها دور نشده بود می خواستم سوار آن شوم . تو قایق بودم که جلد چرمین کتاب را بستم که زیاده از این نم بر ندارد. فقط گیج بودم که من داخل این کشتی شکسته چکار دارم و این قلب سرخی که چنین بی تاب می زند چرا این قدر گنده است . ترسیده و بدو بدو دور می شدم که از دهان نهنگ زدم بیرون و وقتی به خود آمدم که دیدم بابك تو مسلخ است و بدن اش مثله و اما دست در خون اش کرده و می مالد به صورت اش. چهره ای که رنگ لاله های دشت شده بود و لحظه

ای که تپید و دل اش تمام شد ، رنگی هم اگر به تن اش نبود جامه ی سرخ اش با سیمای او خیلی سیت و جور در آمده بود .

ابلیس که چندک زده و مرا تماشا می کرد دست ام را گرفته و برد به کارگاه اش که آنجا به کار صورتگری می پرداخت . یعنی رو پیشانی هر جنینی که در آب و گل اش رایحه ای بهشتی بود ، تلخی تقدیر را رسم می کرد و با اورادی پلید ، تطهیرش می کرد . دل ام از ابلیس گرفت و در برگشتن ، چون گشنه بودم و دل ام ضعف می رفت چاقوی ضامن دار اصل زنجان را که روزی از حجره ی پدر کش رفته بودم ، از جیب در آورده و از گوشت نهنگ قاچ قاچ جدا کرده و راه افتادم طرف خانه که رو ماهیتابه سرخشان کنم . ماه ، گلوی نور را گرفته و داشت خفه اش می کرد که کانال عوض کرده و رفتم به شهری که شبهایش از روزهای ما روشن تر بود و ابلیس دم دیسکویی نشسته و منتظر من بود . زنها که با الکل و دود دوش گرفته و با چاک چاک رخت هایشان میان حبابها راه می رفتند و با طنین موسیقی می جنبیدند ، مرا حالی به حالی کرده و داشتم بالا می آوردم که رفتم توالی و نرسیده ، زیباترین زیبای جمع را دیدم که ناز بود و طناز و انار سینه هایش درشت و گوشتی و اما دامن کوتاه اش را بالا زده و سرپائی رو به دیوار می شاشید و مرد تر از من بود . تمدن ، خلقت را لکه دار کرده و از هبوط آدم به این ور ، جنس سومی پدید آمده بود که آدم را مبهوت می کرد . طبیعت ساحری می کردند و سکه هامعجزه . هر گوشت و پوست پلاسیده ای با مشت می پول ، طراوت و تازگی می یافت و جنسیت را می شد متناسب با روح و خلق افراد دستکاری کرد . حتی تاجران ، طنازان خفته و تجزیه شده را با تصاویر الکترونیکی ، به روزهای جوانی شان پیوند زده و تو وب سایت ها برایشان مشتری می جستند . من که آدم بودم و از چنین بودنی بیمناک ، عقی ام گرفت و با قرص های ابلیس به خواب رفتم . بیدار که شدم راه پس و پیشی نبود و ابلیس بالا سرم ایستاده و داشت غر می زد :

" نمي دانم چرا هر آنچه که آدمي را سرحال مي آورد اول مي روي سراغش و بعد ، حالت به هم مي خورد ؟ حالا که تو اين ينگه دنيا غريب افتاده ايم ، حرف ، حرف خودت است و هرچا دوست داشتني مي رويم که نگويي همه ي کارها زير سر منه !"
گفتم :

" پس برويم گورستان پر لاشز که يادي از چند رفيق بکنيم !"
از لابلای قبرها مي گذشتيم که روسنگي ، تصوير زني را ديدم که روزي تو يك فيلم عاشق اش شده بودم و بخاطر عکس او ، شبانه مشتني به ويترين سينما زده و بادستي خونين عکس او را کنده و در رفته بودم . لحظه اي در او خيره بودم که بوفي بر فراز سرم چرخيد و با گهواره اي بر لب ، مرا سوي خود خواند . دويدم که بينم بوف با من چکار دارد که واهمه هاي بي نام و نشان مرا به ترس و لرز انداختند و تا بجنيم دوست همشهري ام غلامحسين را ديدم که عوض روپوش دکتری ، کفني گل و گشاد تن اش بود و مي گفت :

" نترس منم ! " صادق " هم اينجاست . همچنان زنده به گوريم و داريم گذشته را نشخوار مي کنيم . از سه قطره خوني حرف مي زنيم که روزي جاجي آقا با دشنه ي کاکارستم ، از گلوي طوطي داش آکل ريخت و با اين کار ، مرجان را ديوانه کرد و علويه خانم رفت سايه روشن که گريه هایش را مشد حسن نبيند . مشد حسن هنوز از عزاي گاوش در نيامده بود و واسه خاطر او نيز، همه ي " بيکي " ها عزادار بودندو اما پيش چشم او کسي گريه نمي کردکه داغش تازه نشود."

بوف قاصد به گهواره لم داده و خُرْخُرش بلند بود که غلامحسين از " تاتار خندان" پرسيد که آيا هنوز هم ده کوره ايست و يا که تبديل به بخش و شهري شده است و اينکه چرا ماهي سپاه کوچولو ، وقتي در ارس بود خنجرش را همراه نداشت ؟

بعد رفتیم به زیرزمینی که ضیافتی زنده برپا بود و دیگر مجبور نبودیم بی حس و حال ، چشم به شیشه ای بلورین بدوزی و مدام دنیا را سگدو بزنی . ابلیس غیب اش زده بود که غلامحسین گفت :

" بی خیالش باش! بخوابی هم ول کنت نیست . حداقل درکابوس هایت راه خواهد رفت و آنوقت که می توانی مچش را بگیری. حالا نوبت " احمد کایا " خواهد شد که روزی می گفتی بخاطررسی دی ها و نوارهایش استانبول را زیر پا گذاشتی و آخر سر ، سر از بازار سیاه در آوردی . " صمد " می گفت ترجمه هایی که از ترانه هایش کرده ای ، خیلی گرفته و اما حیف که " آدینه " توقیف شده و نمی تواند ویژه نامه ای را برای " کایا " و ترجمه ی ترانه هایش ترتیب دهد . مخصوصا که حالا تو تبریز هم نیست !"

در جواب اش گفتم :

" ولی همین چند هفته پیش بود که من سر خاکش بودم ؟"

غلامحسین گفت :

" او دیگه شده یک ملت و همه جا هست . حتی دیروز می گفت کاش " مسعود " ، فیلم قیصر را پیش از مرگ او می ساخت و یک عصر جمعه را با شاگردانش می رفتند سینما . "

تازه داشت صحبت هامان گل می انداخت و با ترانه های احمد کایا پلی به فیلم " دایره مینا " می زدیم و ازبازی زیبای " فروزان " و فاجعه خون فروشی می گفتیم که یکهو سر و کله ی ابلیس پیدا شد و گفت :

" گزمگان در راهند و فوری بیا و هرچه کتاب داری تو سردابه بریز !"

من که همیشه آدم ترسوئی بودم و حتی روزها و شبهای بیشماري را از صدای آیفون و تلفن ، بی خود و بی جهت به هراس می افتادم ، بی خداحافظی از غلامحسین ، سراسیمه راه افتادم و بین راه برخوردیم به همان جنینی که روزی با بال باد رفته بود و تا مرا دید گفت :

" حالا که مي روي خانه لطفي کن و بندناف مرا از زیر خاک در آر و ببر بده سعید که آن تکه ي گوشتي ، بهتر از لوله هاي سوزني است که خون را به رگ هاي سعید مي رساند . "

پرسیدم :

" مگر سعید طوریش شده ؟ "

گفت : " سراغش که بري خودت مي فهمي ! کتابي که از من گرفتي نيزبا خود ببر که سرگرمت مي کند . "

خانه در مه شناور بود که مادر گفت :

" همین حالا بود که گزمگان را دست به سر کردم و دست از پا دراز تر گذاشتند و رفتند . اما فرزند و چابک برو شیراز که حال سعید خوب نیست . "

تو ترمینال مي پلکیدم که ابلیس را شانه به شانه ي خود دیدم و گفت :

" شیراز که رسیدي سلام مرا به حافظ برسان و بگو دمي از ابیات عاشقانه دل یکنده که این عشق ، بدجوري مردم را خانه خراب کرده و ایدز غوغا مي کند . "

اخمی کرده و گفتم :

" طبع روان حافظ کجا و این حرفها کجا ؟ بي تفأل از اشعار حافظ مگر مي شود زندگي را تاب آورد ؟ تو بي خیال حافظ شو که او يکي يك دانه است و اما مردم خيلي اند و بالأخره راه و چاه را پیدا مي کنند . "

اتوبوس راه مي افتاد که از پشت شیشه ابلیس را دیدم که ماري شده و خزید تو دل مردی که تسبیحي دانه درشت دست اش بود. بعد ها که قضیه را از ابلیس پرسیدم در جواب گفت :

" سلطاني بود با لباس مبدل و عاشق قصرش. تختخوابي چهار نفره داشت و اسم زنهای گلچهر بودو مه چهر و پریچهر ! "

تو صورت سعید ، خوف و تنهایی جا خشک کرده بود و با زهري که ذره ذره در جوي رگهایش راه مي افتاد ، سخت و سنگین خواب اش برده بود .

خانم پرستاری که بالاسرش بود گفت :

" دکتر را بیدارش نکنید که خیلی بی خوابی کشیده !"

شب از نیمه گذشته بود و من در نور ضعیف بخش ، تازه می خواستم کتاب چرمینی که همراه داشتم را ورق بزنم که سعید پیداش شد . لبخندی رو لبهاش بود و داشت دست چپ ام را می فشرد که گفت :

" این همه راه را نباید می کوبیدی و می آمدی . رفقا هوایم را دارند و یکی دوروزه مرخص می شوم . "

بعد ، سلانه سلانه و سیرم به دست رفت طرف دستشویی . وقتی که آمد و باز خواب رفت ، من دوباره نشستم و تا دمدمه های صبح ، چشم دوختم به خطوط سربی کتاب و تا اوجها رفتم و در کهکشان بود که فهمیدم هرچه بزرگ و یکتاست بی زاد و ولد است . مثل آفتاب ، ماه ، ستاره و زمین . من که هیچ وقت نمازم را سروقت و مرتب نمی خواندم و حتی شده بود که يك سال تمام نیایشی نکنم سر به خاک سوده و خدا را آن قدر بزرگ دیدم که در قاب چشمان ام جا نگرفت و فقط شمیم اش بود که در قلب ام پیچید و یاد اوکابوس ها یم را پراکند . بختک ها و کابوس هایی که در بیداری هم دست از سرم بر نمی داشتند . در نظرم با تاري از نور ماه رفته بودم بالا و از آن اوجها زمین را می دیدم که در دریای خونی ولوست و دستگاههای لیزری و دیجیتالی ، پشت سرهم جنین است که تکثیرمی کنند . پا هم که می گیرند آنها را در شیشه های الکلی ، رو نیمکت های مدارس می چینند و هرچه را هم که از کین و حرص و طمع کم دارند به آنها اضافه می کنند . ولی این میان یکی از جنین ها که از مدرسه در رفته بودو چشمان اش به رنگ چشمان مادر بود ، تو آسمان ، سینه به سینه ام ایستاد و گفت :

" عوض اینکه همه اش تو خانه بنشیني و با ابلیس چت کني و مرتب هلو های پوست کنده بخوري و با انبوهي از گوشت و چربي دلت را خوش کني این دفعه که رفتي زمین ، سعی کن آدم باشي . "

سعید درد داشت و عزّ و جزّش رنج ام می داد که فوری شیشه ی زهري در آورده و با ریختن چند چکه تو حلقوم اش ، کمی آرام گرفت و گفت :
" مگر قرار نبود که دیگر به صید عقرب نروي و زهرشان را جمع نکنی ؟"
پاسخ دادم :

" این آخريها راه و روشم را عوض کرده ام. بعد از صید ، ديگه دلم نمی آید که نغله شان کنم . چنبري از آتش درست می کنم و عقرب هاي به دام انداخته را ، می ریزم وسط. آنها مثل اسب می تازند و وقتی راه فراري نمی یابند ، دمی درنگ کرده و درست پیش از لحظه ای که آتش جزغاله شان کند، خودرا نیش زده و از پا می افتند . تنها کاری که من می کنم جمع کردن زهر آنها رولام هاي نسوز شیشه ای است که با ماشه ای ، خیلی دقیق به پَر دُم آنها می گیرم."

سگرمه هاي سعید با این حرفها تو هم شده بود که نشستم به وراجي و برایش از حافظ گفتم :

"حافظ همیشه شرمسار کیسه اش بود و بار مفلسي ، مجال عشرت از او گرفته و ندیمش شده بود قلم و دفتر. بی آنکه هوای منزل یاری کند با خیال مهوشان خوش بود و مطمئنم اگر پول و پله ی درست حسابي داشت این همه شعر ناب را از او نداشتیم . عیش و طرب چنان وقت آدمي را می گیرد که فکر و خیال ها می پرند ..."

روزي که از بیمارستان در آمدم به تربت حافظ رفته و هرچه ابلیس گفته بود آهسته بر سر خاک اش زمزمه کردم و اما از سنگ صدا برخاست و اما از حافظ نه . بعدش با سعید رفتیم تهران و وقتی که فهمید زمانه ، زمانی برای او باقی نگذاشته ، بی خیال شد و گفت :

" من میروم ملوسك را ببینم و توهم اگر خواستی می توانی پیش ما باشی !"

گفتم :

" من هم با ممل هستم و هر وقت خواستی زنگ بزن . "

مثل کفتری دل دل زده و در ازدحام مردم گم بودم که " خزر " تف به صورت ام انداخت و تا بجنبم ردش را گم کردم . او که در قلب من زیباترین جاها را داشت و حریر نرم بودن اش آرام ام می کرد باز تنه‌ایم گذاشت . او که رفت من نیز گیج شده و گذرم افتاد به يك سالن تشریح و پزشکی را دیدم که دل و روده ي قهرمانان را می شکافت و کارش بود کالبد شناسی تاریخ .

رفتم که جلو دیدم کشیش است و شروع کردم به اعتراف . او که سراپا گوش بود در جواب ام گفت :

" عقرب کشی زیاد مهم نیست و اما همینکه کارت به برادر کشی و آدم فروشی نرسیده باید خوشحال باشی . "

زدم بیرون و رفتم تو فکر خزر . او فکر می کرد من هم مثل او انسان ام و اما نمی دانست که رفیق ام ابلیسه و مرا از راه بدر کرده است . رفتم گالری ممل و او دسته کلیدی داددستم و گفت فعلا برو آپارتمان کیا که خانه را داده ام رنگ کنند .

رو کاناپه دراز به دراز افتاده بودم که باز شروع کردم به خواندن آن کتاب جلدچرمی و اما میان خواب و بیداری، افتادم تو گودالی که عین سربینه ي حمام های قدیمی بود . انگار که دوشی گرفته باشم حال ام سرجا آمد و وقتی با حوله خود را تر و خشک کردم دل ام هوای سینما کرد و رفتم سینما عصر جدید که " ابله " را رو پرده داشت . داستانی بود از داستایوسکی و قهرمان آن ، از بس انسان بود از آدمها هیچ چیز نمی دانست . همه ریشخندش می کردند و باز به دل اش نمی گرفت . بهت ام گرفت که داستایوسکی تو کدام قمارخانه ي مسکو به يك چنین آدمی برخورده و سراسر او را آورده تو کتاب اش و اینکه آیا تو قمارخانه ها هم مگر می شود ابله‌ی را پیدا کرد ؟ تا خود را از عصر جدید به میدان جمهوری برسانم، ترافیك انقلاب و آزادی آن قدر سنگین بود که حس کردم دارم خفه می شوم

. هرچه هم به جلد کتاب کوبیدم و فریاد زدم ، چاره نکرد . فقط جنّی که خیلی غلغلکی بود و مدام ریسه می رفت چشم در چشم ام شد و گفت :
" افتادی تو طلسم و لبه ی پرتگاهی. تا تکان بخوری کله پا شده و می افتی تو دیگی گداخته . ذوب می شوی و می ریزندت تو قالب های آماده ."
تا این راگفت چسبیدم از گوشه های بلند و آویزان اش و گفتم :
" من جن گیر ماهری هستم و با یک فوت ، اسیر گردبادت می کنم و اگر دیو هم بشوی و تنوره بکشی ، باز شیشه ی عمرت دست منه . مگر این که کاری کنی و مرا از این مخمصه بیرون بکشی!"
مادر گفته بود :

" هرجا که دیدی کم آوردی حداقل لافی بزنی که بعضی ها عقل و جرأت خود را با کلمه ها می بازند!"

تا زورم می رسید گوشه هایش را سفت گرفته و می کشیدم که جنّه گفت :
" دست نگه دار که هر دومان نفعه می شویم . تو همیشه کودک تخسی بودی . فکر و ذکرت همه دیو و جن و پری بود . حتی با فرشته ها که در جلد کبوترهای حرم بودند سر و سرّی داشتی. شاشت هم که می گرفت آن قدر صبر می کردی که جنّی به تورت بخورد و شرّش را بریزی رو کله اش."
گفتم :

" آنها همه مانده تو بچگی و الآن ترسم از آدمهاست . هرچقدر هم قد کشیدم این وحشت ، بیشتر پا گرفت . مخصوصا از روزی که نیر را لخت و عور و پوسیده لای جرز دیوار دیدم و لخته های خشکیده ی خونش ، حالم را به هم زد . به خاطرش گریه کرده و شب های زیادی را هراسان از خواب می پریدم که مادر ، برایم تکه ای مومیایی که از بغداد گرفته بود ، به خوردم داد و ترسم از خواب ، به کلی ریخت . اما هراسم از آدمها هنوز مانده و به پهلوانها هم بد بینم . وقتی یادم می افتد که رستم ، فرزندش سهراب را گول زد و با نیرنگ ، غرقه به خونش کرد دلم از همه می گیرد!"

جنه که اشك اش مي جوشيد گفت :

" حق با توست . ما خودمان هم از آدمها مي ترسيم . عينهو حالا که دارم از دست تو زهره ترك مي شوم . اما من تورا از مهلكه بيرون خواهم برد . حالا
قرارت چيست و كجا مي خواهي بروي ؟"
پاسخ دادم :

" قراره که بروم مسكو و از آنجا به باكو ."
گفت :

" من فقط زورم تا استانبول مي رسد وپا که رفتيم . آنجا رفيقي دارم که
ترتيب بقيه ي راه را مي دهد ."

داشتيم از هم جدا مي شديم که حس کردم زني تو بغل ام است و سخت
مرا مي فشارد. پس اش مي زد که خنديد و فهميدم که همان جنه است و
تمام تن اش نقاشي شده است . آفتاب چشمان ام را مي زد که " ترکان
شوراي " چشمکي زد و دويدم طرفش که امضايي بگيرم و اما مجالي ندادند
و گفتند :

" مگه کوري و نمي بيني فيلم مي گيريم . صحنه را ريختي به هم و سريع
بکش کنار. "

رفتم گوشه اي و فهميدم که عشوه هاش براي " جونيت آرکين " است و
درست لحظه اي است که آنها بايد عاشق هم شوند. من که " جونيت آرکين
" را در سينماهاي ايران ديده بودم و روزي يوسف شده بود و به فروزان که
نقش زليخا را داشت هيچ محلي نمي گذاشت حسودي ام شد و از اينکه
اين همه ستاره ي سينما بخاطرش مي ميرند از خود نااميد شدم.
قبل از اينکه بروم هتل ، رفتم سراغ " ياشار کمال " که حالي از " اينجه
ممد " پپرسم و بينم در جلد دوم رمان اش باز " اينجه ممد " خواهد بود يانه
که تو خانه نيافتم اش و همسرش گفت :

" رفته ملاقات " بیلماز گونئی " که تو زندان است و همه ی فکر و ذکرش شده فیلم " راه " . "

گفتم:

" سلام برسان و بگو که علیرضا بود. همشهری " صمد " و " غلامحسین " .

بگوپی می شناسد! همان که برایش یک شب تمام از قصه ی عروس نخجوان گفتم. همان " آدا " که سر از ترکیه در آورده بود و کم مانده بود که هرگز دل از شبهای استانبول نکند و آخر سر عشق، کار خود را کرد و برگشت به تقدیری که باید زندگی او را جور دیگری رقم می زد . "

هتل که رسیدم خسته و کوفته کپه ی مرگ ام را گذاشتم و برای اینکه زودتر خوابم ببرد ترانه ای از فرهاد را زمزمه کردم و مثل او که دوست داشت کاش می شد و طن را نیز مثل جعبه های گُل با خود به غربت برد ، با یاد وطن آرام گرفتم و از اینکه فردا سراغ آدرسی بروم که از جنه گرفته بودم و قرار بود مرا تا مسکو ببرد، منصرف شدم .

دمدمه های صبح بود که تارتنکی سیاه قلقلک ام داد و دست بردم له اش کنم که خیلی فرزند رفت و دماغ ام کرد . رخت و کلاه کرده و رفتم رستوران و تا به فرودگاه برسم، در خیابانی که مسیرم بود یکهو آن تارتنک سیاه را دیدم که پایه پای من راه افتاده بود و چالاک و قبراق داشت تعقیب ام می کرد . باز خواستم له اش کنم که حتی به گردش هم نرسیدم . اما خوردم به زنی که زیبا بود و شناس و گفت :

" چرا عوض اینکه با سایه ات مهربان باشی مرتب لگدش می کنی ؟ آدم بی سایه که آدم نیست ! کسی نزدیک تر از خود آدم به خودش نیست . "

گفتم :

" هیچ فکر نمی کردم که اینجا بینمت و همیشه یا تو تئاتر "جامعه بارید" بودی و یا توکافه ی شکوفه نو . با رقص و آواز و لَوَندی، شمع بزم مستان بودی . اما چرا اینجا ؟ غربت چرا ؟ "

در جواب ام لبخندی زد و گفت :

" چنان هاج وواجی که انگار از هیچی خبر نداری ؟ به هر حال اوضاع جوری شد که ماهم بد آوردیم . کار و کاسبی مان تخته شد و آمدیم غربت . "

تا بجنبم و بفهمم تو کدام کافه ی استانبول می زنی و می رقصی ، ماشینی بوق زد و با چشمکی در رفت .

فرصت فکر کردن نداشتم و با یک تاکسی درستی رفتم فرودگاه . تهران که رسیدم ممل و کیا را دلوپس دیدم و گفتند کجا بودی که جوابی نداده و بی درنگ ، سراغ کتاب ام را گرفتم . کیا گفت :

" این لش چیه که با خودت می گردانی و خط و خطوطش همه در همه ؟ آن قدر نم کشیده که انگار از دل دریا بیرون کشیده ای . گذاشتم تو دستمالی و گرهش زدم . کاغذهاش با تلنگری می ریختند . "

کیا که نمی دانست بخاطر یک ندانم کاری چه جور مرا سرگردان کرده و داخل کتاب گیرانداخته بود گفت :

" چنان قیافه گرفته که انگار چیزی هم یهش بدهکاریم . خل بازی هاتو واردیم و حالا بنشین یک قُلپ دوا بخور . گرم می کنه . "

کمی نگذشت که سعید و ملوسک هم رسیدند و من به سعید گفتم :

" یادت باشه که هر وقت تو اتاق عملی و بالا سر زنهایی هستی که سزارین می کنند ، دقت کن که اگر چشمت به جنینی افتاد که در دستش کتابی هست آن را برای من نگه بداری. "

سعید که داشت چیزی را تو دهان مزمره می کرد خندید و گفت :

" معلومه که داروها تو سر وقت نمی خوری و باز قاط زدی ! دیشب ملوسک خوابی دیده که گویا خزر ازت دلگیر بود . اصلاحودت تعریف کن ملوسک! "

ملوسک که نمی دانم چرا مزگاننش خیس بود گفت :

" دیشب خوابش را دیدم که مونسش شده یک پروانه و آن راهم با نوک سنجاقی به دیوار کوبیده ... برو سراغش . تُفی هم که انداخته حقش بود . "

برو دنبال خزر و هر جا هست پیداش کن ! اگه فقط يك ياعلي مي گفتي و
كمي بيشتتر تاب مي آوردي ، خزر را نيز در بدر نمي كردي! حالا كه فرصتي
هست، برو و خود را غرق كن . غرق خزر و مهرباني هائيش. "

دلخون شده و رفته لب پنجره . ابري داشت ماه را مي بلعيد و سياهي خيز
مي گرفت كه هراسان و خراب ، تاتي تاتي رفته كه آبي به صورتم بزنم .
صداي سعيد كه خيلي آهسته مي آمد در گوشم پيچيد و هرچه دقت كردم
جز چند جمله چيزي حالي ام نشد :

"ملوسك حاليشه كه چه مي گويد ...مي گويد برقص آن هم والس. چرا كه
خيلي بهتر از آن است كه آدم دور خودش بچرخه و گيج و منگ زمين بخوره
..."

جلوي آينه بود كه داغ ننگي رو پيشاني ام ديدم و هرچه بيشتتر نگاه كردم آن
لكه بزرگ و بزرگتر شد و فكر كردم با اختاپوسي طرف ام و اما ابليس بود .
تنگ مرا در آغوش گرفت و گفت :

" برو با سعيد و بچه ها شطرنج بزن كه ديگر از ليست فسق و فجور در آمده
و زياد هم به ديروزها فكر نكن . ديگه گذشت آن روزها كه حتي تو آسايشگاه
نيز شطرنج را راه نمي دادند و تو و رفقا ، تکه هاي نان را خمير کرده و از آنها
مهره درست مي كرديد كه يك دست هم شده به پنهاني شطرنج بزنيد
...سعيد هم دلتنگ است . عشق سفر دارد و قصه اش همه غصه است .
زندگي آدمها يعني همين ! بهاري دارد و خزاني و هر آمدني ، رفتني !"
چشمان ام گرم خواب بود كه باز آن جنّه پيداش شد . تنواره اي پُر نقش و
نگار داشت و آدم را ياد مينياتورهاي عالي قاپو در عصر شاه عباس مي
انداخت . بغل دستم كه نشست براي ايش از خزر گفتم و روزي كه در آبي
كاشي ها غرق مي شدم و خزر نجات ام داد. اما من به او كه در ني ني
چشمان ام مهمان بود و جراحتي سخت داشت ، بي آنكه بتوانم كمكي
بكنم با شوري اشكه ايم نمك بر زخم اش ريختم . او از درد به خود مي پيچيد

و همچنان ، بی ضجه بود. مارهای غلطان ، تن اش را شیار می انداختند و من خاموش بودم و مثل کرمی در خود می لولیدم . شاید اگر خزر آن تف را نمی انداخت معنی اش این بود قد یک کرم هم آدم نبودم . قطره قطره های اشک ام ساحل های تنهایی را پر کرده بودو امواج نگاه اش مرا به قلب او می کشانید.

جنه گفت :

" می رفتی و می نشستی کنارش که از دلش دریاوری . رفتی؟"

گفتم :

" مگر تو فکر می کنی که من عیارم و از قصه ها آمده ام و توان هر کاری را دارم ؟ دهن بندی کتان داشتم و پشت میله ها ، مصلوب درد بودم که او را گم کردم ."

جنه گریست و تا خواستم نم چشمان اش را بگیرم ، سر و تن اش مثل

خاکستری ازهم پاشید و با صدای ممل از خواب پریدم :

" پاشو که عصره و امشب را می زنیم رگ شهر. سعید هم میآد ."

غروب بود که رفتیم توپخانه و پیچیدیم لاله زار و سعید از تئاتر جامعه بارید گفت و کافه ی شکوفه نو و از صدای گرم آغاسی و رقص جمیله . سعید و ممل یکریز می گفتند و من چشم ام به سینما ها ، تئاترها و کافه هایی بود که دیگر نبودند و شده بودند پاساژ و انباری و مغازه های الکتریکی . اما سینما کریستال سرجاش بود و فیلم اش " شاید وقتی دیگر " . یاد گذشته ها کردم و روزی که فیلم " رگبار " را تو همین سینما دیدم . قصه ی معلمی که عشق را می فهمید و رابطه ها ، قداست داشتند . خاطریم هست که غلامحسین هم بود و دوست او رضا که بعدها گاه گذاری می دیدم اش. آدمی پر شور و شر اما نه شرّ و تا خِرخره جنون نوشتن داشت. این آخری ها هم در بهار بود که تو " کتابفروشی ابراهیم " همدیگر را دیده و دست هم را فشردیم و از رمان جدیدش " رازهای سرزمین من " حرف زدیم .

در میدان فردوسی بودیم که سعید پریشان شده و گفت :
" انگار که همه ی گذشته ها را جارو کرده اند و دیگه ، جایی نمانده که بوی جوانی بدهد. خوش به حال زال که هر وقت دردی داشت پری از سیمرغ را آتش می زد و فوری به دادش می رسید . اما دریغ از سیاوش و سهراب که از وقتی جوانمرگ شدند ، جوانمرگی تو این خاک اپیدمی شد و هر که را سودایی در دل بود نمد پیچ آرزوهایش گشت . "
ممل اشاره کرد که سعید رنگ اش پریده و قدم هایش دیگر تاب او را ندارند . رفتیم گالری ممل . کیا آنجا بود و بساط ضیافت حاضر. " مونس " هم بود و تازه می دیدم اش و تا مارسیدیم شروع کرد به شوخی و وراجی و بعد شام ، گُرگُر خنده بلند شد . سعید گفت :
" می بینی زن داداشت چقدر زیباست ؟ از موزه کشش رفتم و یک پارچه خانمه !"

حس کردم زیادی خورده و زده به سرش و چیزی نگفتم. لنگه ی روزهایی که می رفتیم " استخر " زلزله بولاغی " و پای بیدزاران پیاله ای زده و حالی به حالی می شدیم . بعدش از درخت بیدی بالا رفته و شیرجه می زدیم تو آب. ممل هم مرتب وقت گیر می آورد و از ون گوک و پیکاسو می گفت و از جیغ بنفشی که آن روزها در شعر و نقاشی راه افتاده بود و من و سعید هم ، که از این حرفها اعصابمان خط خطی می شد سربه سرش گذاشته و از آفاق می گفتیم و دخترش مهوش. مهوش را زیاد باهاش کاری نداشتیم که ممل کشته مرده اش بود و اما آفاق را چرا . آفاق ، از آن آب از سر گذشته ها بود و اما مهوش ، هنوز نوجوان بود و ممل فکر می کرد که می شود به او تکیه کرد و از منجلاب کشیدش بیرون .
دیر وقت بود که مونس ، قامت کشید و با سرپنجه ای روشانه ی سعید ، نرم و آهسته گفت :

" بهتره که تا دیر نشده راه بیافتم."

آن دو رفتند و من و ممل و کیا رفتیم تو بحر عشق هایی که داشتیم و تا می جنبیدیم یا پابه ماه بودند و یا که بچه ای زیر بغل داشتند . شبی هم که عروسی شان بود آنقدر مست می کردیم که نصف شبی می افتادیم به جان کوچه ها و عین "فردین" چهچه می زدیم .

تو این هیرو و پرچشم ام خورد به تابلویی که رو سینه کش دیوار بود و تالاری را نشان می داد به شکل دل. ممل آنجا رو تخت زرینی نشسته بود و چیزهایی را نرم و آهسته برای کیا زمزمه می کرد و چون دید حواس ام به آنهاست گفت :

" خانه ی مونس است . تالار دلواره . در و دیوارش پر از تابلوهایی گران قیمت است و پول زیادی پای آنها خوابیده . فکر کن سالنی از موزه لوور !" شب را پاتیل بودیم و ماندیم تو گالری و هر کدام رو مبلی افتاده و خوابمان برد . میان بختک و خواب رها بودم که دیدم تو قلعه ی حیوانات ام و " جورج اورول " به یاد کاتولونیا سکوت کرده و مردان بی زره باسک را گاو ها و ماتادور ها جلو می رانند . دل ام گرفت و ولی " جورج اورول " که در نبرد کاتولونیا زخم برداشته و به زحمت سرپا بود گفت :

" اینجا سرزمین عجیبی یه . به هر کسی که جوان بمیرد می گویند حیف شد و کسی هم که جوان نمیرد می گویند که این هم، شور زیستن را در آورده . در مورد حیوانات هم همینجوری اند. مثلاً اگر گاوی نفله شود و اما خونی از او به زمین نریزد می گویند که حیوانکی تلف شد و ولی اگر زخم نیزه ها را به جان خرید و خورش فواره زد می گویند که گاو یعنی این !" جورج اورول را آمبو لانسبی با خود برد و من گم گشته در طوفانی که هراس رگبارداشتم ، با " چخوف " ، سینه به سینه شدیم و به گلایه گفت :

" چرا نمی مانی که نمایش را تا ته ببینی و بدانی که آن " سه خواهر " چه سرنوشتی پیدا می کنند ؟ بمان که بعدش می رویم باغ آلبالو که میوه هاش امسال حرف ندارند ؟"

تازه داشتم چخوف را قانع می کردم که کیا با سقلمه ای بر پهلوم ، بیدارم کرد و گفت :

" لنگه ی ظهره و پاشو که سعید و مونس تو باغ تجریش منتظرند ."
خانه ی مونس که رسیدم و در به رویم باز شد خود را داخل باغی دیدم که دو قوی سپید از دل چمن ها قد کشیده و چشم به من داشتند .
مونس که پروانه ای را با طیفی از رنگهای آبی در قابی بلورین حبس کرده بود رفت دم در گخانه و گفت :

" بی من دلش می گیره . رهانش می کنم تو گلخانه که آزاد بچرخه ."
سعید هم به من نزدیک شد و گفت :

" مرگ تدریجی را هیچ دوست ندارم و می خواهم چند وقت هم شده برای دل خودم زندگی کنم . تصمیم خود را گرفته ام و با مونس می روم ."
بعدش زنی که پرچهر صداس می کردند و کفتری با طوق طلا روشانه اش بود با قدح های نقره ای از ما پذیرایی کرد و گفت :
" کالسکه ی زرین و چهار اسبه که می خواستید سفارش شد و سفارت نپال نیز قول داد که برای ورود به تبت هیچ مشکلی نداشته باشید . در پاریس هم با لذت مرگی که می خواستید آشنا خواهید شد ."

پرچهر اینها را گفت و می رفت که از من خواست با او باشم و عشاق را تنها بگذارم . با پرچهر وارد اتاقی شدیم که جنینی تو شکم مادرش جیغ می کشید و من تحمل نیاورده و با چاقوی جیبی ام ، صاف رفتم جلو و با انداختن چند خط رو شکم زن حامله ، جنین را کشیدم بیرون و لای پنجه های خونین اش یک لوح گلی دیدم . جنین اما شبیحی شده و نشست رو شانه ی پرچهر . درست جایی که همین چندلحظه پیش ، طوقی آنجا جا خوش کرده بود . اما زن آبستن که فارغ شده بود ، همانطور زخمی و خمیده تو تابلو ولو بود که پرچهر گفت :

" بی خیال. حالا دکتر می‌آد و بخیه می زنه . خویش اینه که هم نوزاد و هم مادر هر دو زنده هستند ."

رفتم دستشویی و داشتم دستهایم را از خون پاک می کردم که لوح گلی را نیز آب کشیدم و اما لوح ، خمیر شد و آب را آلود. واقعا حیف شده بود و اینکه چه رازی در آن لوح جبین بود برای همیشه باید معما باقی می ماند . شل و ول نشسته بودم رومبل و گیج این وضعیت بودم که سعید با سوزنی رگ ام را نشتر زد و به مونس گفت :

" شعر نصرت رحمانی را دوباره باید برام بخوانی. شعر لیلی را که لحنی رحمانی دارد و مضمونی جسمانی. شاید هم خیلی انسانی."

من که انگار از یک پل حصیری که در ارتفاعی بالا بود و مرتب لق لق می خورد رد می شدم یک لحظه صدای خزر به گوش ام خورد و شعری که او از " نصرت " می خواند :

" در پس هر قانون / اتهامی که به ما بخشودند / حق بی باوری ما بود / آه ... / جرم سنگینی بود / که صبورانه تحمل می کردیم ."

بعدش خود را ملامت کرده و پیش خود گفتم :

" اگر می دانستم که سعید مونس‌ی خواهد یافت و همه ی دردهایش را فراموش خواهد کرد ، من هم از همان استانبول تا مسکو و باکو می رفتم و خزر را از هر سوراخ و سنبه ای بود گیر می آوردم ."

ملوسک هم آنجا بود و اما کی آمده بود و برای چی هنوز گیج بودم . چیزی هم نمی خواستم بدانم. فقط و قتی که ملوسک مرا تادم خانه ی کیا رساند پرسیدم :

" این بازی ها چیه سعید در آورده و عوض اینکه فکر درمانش باشد می خواهد که با این پتیاره راه بیافتد دور دنیا."

ملوسک نگاه ام کرد و اما چیزی نگفت و پا به گاز دور شد .

مثل تنور مي سوختم و خواب از چشمانم مي زد بيرون که به تفأل دست بردم به کتابي که اگر آن جنّه نبود هنوز آن تو بودم . براي فرار از آشفتگي ، در خطوط کتاب قدم مي زدم که رسيدم به فبرستاني با گورهاي شکافته که پر بودند از جمجمه و استخوانهاي سینه و دست و پا . زنان و مرداني هم هرکدام با کفني در دست اينجا و آنجا پلاس بودند و گپ زنان تکه استخوان هارا جمع کرده و قرار بود آنها را به يك گورستان اينترنتي بسپارند . در میان اين سرگشتگي که صدا به صدا سخت مي رسيد پيرزني نزديک آمد و گفت : " گورکني که اين گور را مي شکافت ، قلبش از دستانش زمخت تر بود و دلم نيامد که استخوانهاي دُرْدانه ام بيشتر از اين آزار ببينند . لطفي کن و آن استخوانها را تو برام جمع کن . "

پيرزن دو کيسه داد دست ام و مي رفتم پايين که گفت : " قربان دست و پنجولت بروم که اين کار فقط از تو ساخته بود . فقط حواست باشه که استخوانها را به دقت از هم سَوا کنی . جنيني تو شکم دخترم بود که مي خواهم خرده ريزها ش را جدا داشته باشم . تو هر کيسه يك مِشت خاك نيز بريز . "

از قبر بيرون زده و دستانم را با خُمي از شراب مي شستم که ديدم پيرزن درشکه اي صداکرد و رفت . کنجکاو شده و از درشکه چي ديگر ي که تو نوبت بود خواستم که درشکه ي قبلي را تعقيب کند .
درشکه چي پرسيد :

" حتما که با بانو نسبتي داري؟ "

گفتم : " نسبت که نه ، همسايه ي ديوار به ديوارمان بود و اما من را نشناخت . نگرانش شدم و مي خواهم که هواش را داشته باشم و يکهو حالش به هم نخورد . برافروخته بود و به زحمت روپاهش بند مي شد . "
درشکه چي آهي کشيد و گفت :

" پس شوکت و جلالش یادته ؟ سردار چي ؟ شوهرش که روزي به شاه پشت کرد و در غائله ي دموکرات ها ، شد سرکرده و قبل از همه ، خودش بود که زمینهای اجدادیش را تکه تکه کرد و بخشید به رعیتهاش. شاید آن وقتها خیلی کوچک بودي و زبا د چیزی یادت نیاد . اما اوضاع که قمر در عقرب شد و برای سرش جایزه تعیین کردند ، مردانه ایستادودر نرفت و روزي که امنیه ها خانه اش را محاصره کردند ، با تفنگ ، قلبش را نشان گرفت . یلي بود به خدا ! دخترش هم سرنوشت عجیبي پیدا کرد . قابله بود و روزي در باغ آلبالو ، کبود و بی جانیش یافتند . خودش حالا هیچ ، نه ماهه حامله بود و شوهرش هم دکتر. که بعدها او هم گذاشت و رفت . "

درست مثل آنکه این راه را با هفت جفت کفش آهنی آمده باشم تا رسیدیم به گورستان جدید گفت :

" حتما که مي رود استخوانهای دخترش را چال کند . قبرستان قدیمی را شهرداری بر مي چیند و مي خواهند به جاش مدرسه بسازند . "

از دور او را پاییده و دیدم رفت طرف گورهایي که آماده بود و تا چشم کار می کرد خاک بود و عمله و بیل و کلنگ . حال ام گرفته شد و پریدم پشت درشکه ای که به سرعت دور می شد . اما همین که درشکه چي فهمید یکی دزدکی عقب درشکه جا خوش کرده با شلاقی از رگ های سرخ و سیاه کوید به ملاح ام و خوردم زمین . شلوارم جر خورده و با زخم و خراش زانوهایم پیچیدم به کوچه ي مقبره و دیدم در خانه بازه و سعید ، بد جوري خودش را گم کرده است . رفتم تو که از مادر بخواهم شلوارم را و صله پینه کند که ازدحام غریبی مرا به خود آورد . شمد سفیدی را که مادر زیرش غنوده بود کناری زده و چهره ي خاموش او را دیدم . شیون که کردم همان پیرزنه که همسایه ي قدیمی مان بود و دوست مادرم ، از زیر قلتق ام گرفته و برد بیرون و دیدم جعفر و ممل با کمک مردم مادر را در پتویی پیچیده و شانیه هاشان را داده اند زیر تابوت و ماشین نعش کش دم در منتظره . من که از

گورستان در رفته بودم ، دوباره باید بر می گشتم به آنجا . شب اش مادر با اشکی جمع شده در گوشه ی یکی از چشمه‌هایش، با باله‌های یک فرشته سراغ ام آمدو در مجالی تنگ نگاه ام را که نگاه می کرد گفت :

" خسته بودم و حوصله ی زمین گیر شدن را نداشتم . درسته که دنیا می آمد و می رفت اما توش و توانم بیش از این نبود .خوش به حال پدر بزرگت که با مغزی پریشان لب مرگ را بوسید و رفت و شد ترانه . پوتین هایش را مبادا گم کنی که پدرت از من می رنجد و حال و دماغ غرولندهایش را ندارم . "

خطوط کتاب، انگار که موشهای خزنده ای در یک سیاهچال گود باشند ، از سر ورویم بالا می رفتند که جَست زدم از کتاب بیرون و دست ام رفت به گوشه ی تلفن که که مرتب زنگ می زد . صدای سعید بود :

" سه تا کارت عروسی از جعفر بگیر و برو به جاده ی 1901 تو مسکو و " اولگا" ، " ماشا "و" ایرنا" را خبر کن که در جشن عروسی ام باشند . "

قول دادم که همین امشب راه بیافتم و اما دماغ و دلگیر، تلفن ملوسک را گرفته و گفتم :

" چرا سعید را دادی دست آن دیوانه که حتی پیشخدمتش پریچهر نیز از خودش خُل تره و قلاده به گردن کفترها می اندازد ؟"

ملوسک تا دل اش می خواست ، قاه قاه اش را تو گوش ام خالی کرد و گفت :

" عاقلی در کسوت مجنون بودن ، بعضی وقت ها هم بد چیزی نیست ! "

کمی آرام گرفته و رفته میدان انقلاب . دور تادور میدانچه ، گونی ها را به داربست کشیده بودند و آن تو ، جعفرکار می کرد . تیشه به سنگ می زد و چند چهره که همه خشم بودند و فریاد ، از دل سنگها بیرون زده بود .

تندیسی که در آن زنان و مردانی از دیروز ، خون چکان سوی فردا می رفتند . فردایی که با کورسوی امیدی گره می خورد. جعفر که پنجه اش خون افتاده بود گفت :

" نبرد سنگ و عشق هم ، جوري مبارزه است رفیق! تیرو کمان ، قصه است و اصل ، آرش بودن است . چنانچه روزي یاسمن ، عشقم بود و شرّو شور ها همه ، بهانه اي براي عاشقانه زیستن . اما این روزها یاسمن که سهله بچه ها هم از من حوصله شان سررفته . "

کارت ها را از جعفر گرفته و يك راست رفتم مهر آباد و تا بفهمم چي به چي يه کيا ميخ کرد به چشم هايم و با زهر خندي گفت :

"تو هم شدي عين مونس !به قول ممل آن قدر صورتش را کج و کوله بزک مي کند که هر وقت آدم او را مي بيند فکر مي کند با تابلويي از پیکاسو روبروست ! خوب شد که پشت سرت بودم و تا دیدم براي فرودگاه تاکسي صدا ميزني ، آمدم بينم که کجا مي روي ؟"

گفتم : " نمي دانم چرا سعيد عوض اينکه ايميل بزند و خبر عروسي را به آن سه خواهر بدهد ، پاتو يك کفش کرده که کارتها را بايد دستي به آنها برسانم . "

کيا کمي در خود فرورفت و گفت :

" تو بده من که ترتيب کارتها را خودم مي دهم . حالا هم بروخانه که خوب استراحت کني. امشب کشيك هستم و بايد که تمام شب را در اورژانس باشم و اما ممل ، پشت خواهد بود . "

از کيا جدا شده و راه ام را در شلوغي مي جستم که يکهو دستي به شانه ام خورد و برگشتم بينم کيست که دیدم ابليس و مي گويد :

" جايي نمي روي و با هم مي رويم به مهمانخانه ي خواجه کاووس . تازگي ها امير ارسلان هم به هواي فرخ لقا تو مهمانخانه جا خوش کرده و تا او را مي بيند فوري مي زند زير آواز . انگار که لنگه ي فردينه و دارد تو فيلمها مي خواند . "

همپاي او راه افتادم که اگر نمي رفتم امشب را بايد جامه اي از ببر بيان پوشيده و با علم اژدها پيکر ، غرق آهن و فولاد به قصر پريچهر مي رفتم که

سر از گردن طوقی اش جدا کنم . شب را با تار و کمانچه و رقص جمیله خوش بودیم و اما امیر ارسلان نبود و رفته بود قصر فرخ لقا که فراق ، دمار از روزگارش در آورده بود . خرناسه های ابلیس بلند بود که من از خواب پریدم و از پیچ و خم های یک دخمه ی کپک زده تا ویلای مونس کَلّی پیاده رفتم .

پریچهر در را به رویم گشود و در حالی که عجله داشت و می خواست به تابلویی که در آن نقش بسته بود برگردد یکهو با اندام بلورین اش شیرجه ای زد و همچون تکه یخی تراشیده، بر روی استخر نقش بست . رفتم جلو که شاید از آب بیرون اش بکشم که دیدم جز نیلوفری رودل آب چیزی پیدا نیست . گیج و مبهوت بر می گشتم که قاصدکی رو شانه ام نشست و تادر مشتم ام بگیرم ، گُرک و پرش ریخت . دماغ شده و همچنان چشم ام، به تابلوی نقاشی بود که پریچهر گفت :

" ملوسک آمد و باسعید و مونس رفتند دفترخانه که مقدمات عروسی را بچینند و اما سعید ، سپرده که و قتی آمدی بگویم که به " عاشق اصلان " زنگ بزنی و دعوت اش کنی به مراسم . "

تلفنی تماس گرفتم و اما حال و روز خوبی نداشت و در جواب ام گفت :

" سوگوار سازخویشم که گزمه ها در شعله ها سوزاندند و از آن روز به بعد ، من نیز با آن ساز خاکستر شده ام . شوری تو درونم نیست و آواز م دلگیر است . قاصد شادی که نباشی بهتره که خاموش باشی! "

خُلق و خوی او را می شناختم و می دانستم اصرار ، بیهوده است . زنگ زدم به مهمانخانه ی خواجه کاووس و از ابلیس خواستم که فردا شب را تو تالار پاسارگاد باشد که شب عروسی یه !

تو این هیر ووبر بود که موبایل ام افتاد به لرز و دیدم کیا است و می گوید :

" ایرنا پیامی فرستاده که گویا بخاطر عشق رمانتیکی که بر سر او بین ستوان توزنباخ پُرمهر و سروان سولیونی بد ذات در گرفته ، کار به دوئل

کشیده و او نخواهد توانست که بیاید و اما ماشا و اولگا شاید خود را برسانند
".

با دمپایی هایی که تو پام لخ لخ می زدند پریچهر مرا به اتاق تاریکی کشاند
و تا کلید برق را زد ، همه جا نورباران شد و سردخانه ای دیدم که دور تا
دورش گنجه است و بوی نعش همه جا را گرفته . رو به پریچهر کردم و اما
عوض او ، آفاق را دیدم که مثل شبی بود و هیچ رنگ و لعابی از آن
خوشگلی های گذشته اش ، در او نبود . خواستم احوال مهوش را بپرسم که
پریچهر مجالی نداد و مرا کشید بیرون و گفت :

" آفاق از کفر ابلیس هم مشهورتر بود و واقعا حیف آن ، رقص و کرشمه ها
".

اینکه پریچهر او را از کجا می شناخت در بهت بودم که بختکی روم سنگینی
کرد و افتادم به عرقریزان و از پشت عینک شکسته ام ، خود را اسیری دیدم
پشت یک خاکریز و تا بخود بیایم ، پریچهر رفت و دیدم مانده ام میان چهل پنجاه
نفری تو یک دخمه ی در بسته و بو گندو . بدجوری تنگ ام گرفته بود و داشتم
در را لگد می کردم که یکی آمد جلو و گفت :

" بی خود دادنکش و بی رودر واسی تنبانت را بکش و بنشین رو یکی از پیت
های حلبی که خودت را راحت کنی . فعلا که حکم بازداشتی ها اینه !
یعنی کار همه ی ما اینه ! "

انگار که سگ کمربندم در چنگ عقابی باشد ، خود را بین زمین و آسمان
معلق می دیدم که پریچهر بیدارم کرد و گفت :
" ماشا و اولگا زنگ زده و پوزش می خواستند که گویا زمین ، زمان را لرزانده
و ساعتها به هم ریخته اند و پروازها همه کنسل شده !"

خوشحال از بیداری ام که که هر اس بختکی داشت نصفه جانم می کرد
، پریچهر از بغل ام چسبید و مرا برد حمام و وقتی مشمت و مال ام داد گفت :

" بعدِ ناها ر مي رويم بازار صفويه كه حسابي نو نوار شوي. عروسي داداشته و تو هنوز يك دست كت و شلوار حسابي تنت نكرده اي! به آرايشگاه هم بايد برويم كه قبلا فكرش را كرده ام . موهاي جوگندميت بايد واكسي بخورند و ابروهات راست و ريس بشوند . "

هرچند كه ريخت جديدم به ذائقه ام هيچ نمي خورد اما پريك هم نبود و پريچهر مي گفت :

" شدي يك شازده و واقعا خوش به حال خزرا!"

مونس و سعيد داشتند سوار كالسكه مي شدند و باغ پر از مهماناني بود كه چون همه نقاب داشتند من كسي را نشناختم. كالسكه راه افتاد و ماشينها هم پشت سرش كه نق نق ممل به گوش ام خورد و مرا برد طرف ماشيني كه جعفر و كيا هم بودند . ممل پابه گاز پيچيد اتوبان تخت جمشيد و وقتي رسيديم به ازدحام ماشينها كه پس و پيش كالسكه آرام و آهسته مي رفتند و بوقشان بلند بود ، سرعت را كم كرد و چشم دوختيم به اسبهايي كه چهار نعل مي تاختند . براي چند لحظه حس كردم كه فيلمي از علي حاتمي در شهرك سينمايي كليد خورده و باري ديگر مردم را به ضيافتي از شعور و زيبايي دعوت خواهد كرد . شب نشيني باشكوهي بود و من با ترانه هاي الهه ي ناز، گل سنگ و سلطان قلبها ، چشم به ملوسك داشتم كه زير شعاعي از نور ، با لباسهايي كه او را شبیه پروانه اي سفيد كرده بود ، به مونس و سعيد زل زده بود و نمي در كنج نگاه اش دايره مي شد . ابليس هم با پريچهر گرم گرفته بود و اما همه ي فكر و ذكرش به نازي بود . آرايشگري كه امروز صبح زير دستش بودم و سرم را رنگ مي گذاشت .

نيمه شب بود كه چراغها همه خاموش شدند و عروس و داماد را با مشعل هاي افروخته تا دم آسانسوري رسانديم كه آنها را به حجله ي شان به طبقه ي هفتم هتل مي بُرد .

در ميان هلهله و شادي ، سوار ماشين ممل بوديم كه جعفر گفت :

" امشب را می رویم خانه ی ما !"

از اینکه جعفر یاسمن و بچه ها رابه عروسی نیاورده بود ، حسابی دمغ بودم و اما گفت :

" یاسمن درگیر مادرشه و من هم خیلی کم می بینمش. مدتی یه که پرستار مادرشه و مرتب او را به دکتر و دیالیز می کشد. "

من و ممل و کیا نشستیم برای بازی پوکر و جعفر رفت که بساطی بچیند و کیفور شویم. ممل که لبی تر کرد و پکی به سیگار زد ، شروع کرد از افسانه ی محبت گفتن و مهوش و آفاق و اینکه تو نوجوانی به عشق " فروزان " به تهران آمده و آنقدر جلوی استودیو های فیلمسازی پلاس شده بود که آخر سر ، یکی از سرایدارها ی استودیو پارس ، دل اش به حال او سوخته و راه اش داده بود به داخل که عکسی با فروزان بگیرد و برود . اما تا فروزان را دیده بود و شکوه و مهربانی اش را ، حس کرده بود که آلودگی قلبش برای آن ستاره ی زیبا که مثل چلچراغی بود هنوز خیلی حقیر است و همان بهتر که همیشه در سالن های تاریک سینما ، به دیدار او برود . تا که در تشییع پیکر فردین ، باز او را دیده بود که همچنان دل اش دنبال علی بی غم مکانیکی بود که روزی در فیلم گنج قارون عاشق اش شده بود و در سوگ او ، اشک می ریخت .

کیا که پاتیل بود گفت :

" آدم عاشق که قصر و آلودگی حالیش همیشه یابو! تو فقط بلدی که خیابانی ها را تو ریزنی و بیاوری کارگاه و لختشان که کردی ، یک نقاشی بکشی و آبش بکنی به خر پول ها که بزند اتاق خوابشان . کجا رفت آن مملی که از گوگن می گفت و پیکاسو و تعهد و هنر ؟ تو جنست چیز دیگری بود و اما یکهو در هم ریختی و فکر کردی که اگر مهوش را داشته باشی، دیگه تو دنیا چیزی کم نداری و وقتی که گمش کردی ، شدی یک دیوانه !"

ممل که برزخ شده بود گفت :

" تو فشار سنجت را بچسب و هنر بلغور نکن که اگر عشق حالت بود ، اینها را نمی گفتم. چهل سالته و هنوز دلِ عشق نداری که دست یکی را بگیری و همدست باشه و از تنهایی در آیی . حداقلش ، برای همان خیابانها که هیچ دوست نداشتند آن ریختی باشند و پدری ، برادری ، نامردی به آن ریختشان درآورده ، دست به دامن من نشوی و راحتم بگذاری!"

جعفر که تا دمی به خمره می زد چرت اش می گرفت و رو مبلی دمر می شد ، سربلند کرد و گفت :

" من که از هنر چسبیدم چه خاکی به سرم شده که ممل را دارین تو منگنه می گذارید ؟ همین چند ماه پیش چنان قاطی کرده بودم که یک روز در میان زیر شوک بودم . یعنی رسیده بودم ته خط و بیچاره یا سمن ، چه خون دلها که نخورد . هنوز هم بعضی وقتها یک جورهایی می شوم و حس می کنم که دوباره بچه ام و باید بروم مدرسه ."

شب را همینجوری غر می زدیم که منگ و آشفته خوابمان برد ووقتی پاشدیم که از ظهر گذشته بود .

فردا بود که سرراه ام از انقلاب به ستارخان ، چشم ام افتاد به کتابفروشی آذربایجان و کتابی دیدم به نام "عید خون" که عکسی از بچگی های مرا روی جلد خودداشت . تعجب کرده و سرم سوت برداشت و همراه باکتاب " مسیح باز مصلوب " آن را سوا کرده و داشتم حساب می کردم که یکی آهسته زیرگوش ام گفت :

" وقتی که این کتابها را می توانی رایگان دانلود کنی چرا پول بالاشان می دهی ؟"

باپوزشی از کتابفروش ، آدمم بیرون و دیدم همان یک کتابی را که دارم کافیست . رسیده بودم منزل کیا که سرم خورد به سقفی از حروف سربی و با شکاف سرم ، برگشتم به میدان آزادی که شاید خیاطی بیام و بخیه ای به سرم بزنم که دیدم میدان شلوغ و خیاطها ، مشغول نخ کردن باتونها یی

هستند به شکل سوزن و رباط ها آن قدر گلوله در می کنند که آدم می ترسد پاپیش بگذارد. با کفی آب که به صورت ام خورد خیس عرق شده و کیا را دیدم که گفت :

" سعید و مونس می روند و باید برویم خدا حافظی."

راست راستکی هم سعید و مونس رفتند. آن هم به هندی که رود گنگ اش با خاکستر مردگان آغشته بود. اما خوشحال بودم که بالاخره بالیوودی هست و معابد و خیابانها لبریز رقص و آوازند و زیاد حوصله ی شان سر نمی رود. اما هند، تازه آغاز سفر بود و نپال و تبت و چین و فرانسه را پیش رو داشتند.

باید که من نیز فردا به چاک جاده می زدم و می رفتم که کیا گفت :

" شب را می رویم به یک پارتهی که دلت واشود."

در بلوار میرداماد بود که با اسم رمز " ژوکوند " وارد ساختمانی شدیم که تالارش پر بود از لب و لوچه های به هم پیوسته و بوی دود و الکل. ما که رسیدیم کیا رفت پشت میز ی که پر از داروهای اورژانسی و وسایل پزشکی بود و به من گفت :

" تو کاری به من نداشته باش و برو قاطی جمع شو. امشب را پزشک کشیک هستم و باید حواسم جمع باشد که کسی چیزیش نشود. برو پیش آن مرد دنبکی که لخت و عور افتاده و سطر و از هرچه چرب و تازه است لقمه ای می گیرد و این وسط، ضرر نمی کنی."

گفتم :

"گند اینجا دلم را به هم می زند دکتر! تو چرا کیا؟"

گفت :

" خواستم ببینی که تو چه لجنی افتاده ام. خرجت که با دخلت نمی خواند می شوی گه! می دانی که خرج خانواده رو دوشمه و سه تا خواهر و برادر بیکار و همه هم تحصیل کرده و یک پدر پیر، چشمشان همه به دست منه!

هرجا هم مي روند سنگشان به تير مي خورد و هي فرم و مدارك و آزمون و كلي دنگ و فنگ را پشت سر مي گذارند و آخر سر هم ، با هزار و يك تبصره مي روند به حاشيه . مدام مهر باطل است كه مي خورند و مي شوند يك شهروند بي ستاره . يك وصله كه سهمي از هيچ جا ندارند. كاش آدم جايي بود كه هرگز بخاطر آدم بودنش تحقير نمي شد ... راستي آن تن پوش هاي نقش و نگارين را كه رو پوست هاي عريان مي بيني و مثل حرير مي مانند ، بيشرشان كار ممله ... "

هنوز حرف اش تمام نبود كه يك نفري ، دراز به دراز افتاد و كيا رفت براي معاينه و وقتي برگشت گفت :

" آن قدر كوفت و زهرمار به خوردشان مي دهند كه وقتي ميپرسني چي زدي ، شيشه و كراك و اكس و علف را پشت سر هم ردیف مي كنند و اگر فقط چند دقيقه دير كني و به دادشان نرسني ، قلبشان منفجر مي شود . اين جور مرگ ها ديگه عادي شده و جوانها در وادي لذت ، آنچنان چها رنعله مي تازند كه گويي مي خواهند دقّ دلِ نسلي را در بياورند كه جواني نكرده پير شدندو عشق و سرور ، شد براشان عقده ، دمل و چرك . مثل من ، ممل ، جعفر، خزر و تو . همين دختره كه ديدي پانزده سالش هم نبود و اگر روزي نوله هم نشه حتما كه با زباله فرقي نخواهد داشت . "

دل چركين و دماغ ، نگاه ام چرخيد و در مرداب هاي فاصله ، زورقي ديدم كه خزر مرا به سوي خود مي خواند و رفته طرف اش. اما او خزر نبود . نازي بود كه با كركر خنده مرا كشيد وسط و افتاديم به رقص و بعد ، رفتيم پاي منقلي كه همه لختي ، چنك زده بودند و يكي خمار بود و ديگري نشئه . بعد ضيافت كيا با چشمانني تلخ از بي خوابي غلتيد رو تخت و من رفته كه دوشي بگيرم و اما هرآبي كه به تن ام خورد ، شد سرخ و ريخت زمين . هرچه گشتم زخمي نديده و رفته جلوي آينه كه صورت ام را تيغ بيندازم . با انگشتانم شياراي در بخار آينه مي انداختم كه حال ام از دماغ ام به هم خورد

و تا می توانستم پنبه تو لوله های دماغ ام چپانده و یاد نازی افتادم که گربه ای شده و مرتب، چنگ و چنگول می انداخت. تقلا کردم که نیفتم و اما افتادم و فکرم رفت به وداعی که با سعید داشتم و امتداد نگاه اش که همه به ملوسک بود. یکجورهایی دوباره سرپا ایستادم که هنوز برای بودن، بهانه ای بود و باید به دنبال خزر می رفتم.

برای خداحافظی رفتم گالری ممل که دیدم نازی هم آنجاست و با ممل دم گرفته اند. نازی قر و قنبیل می آمد و ممل دنبک میزد. خواستم با یک اردنگی نازی را دور کنم که دیدم رفته تو پوست ببر و زورم نمی رسد. حس کردم تو حجره ی پدرم هستم و افتاده ام تو یک قزغان آب داغ. در بازار هم کارگری با دهقانی حرف اش شده و خرسی با داس و چکش افتاده به جان آنها که ادبشان کند. اما با زوزه ی گرگی هر سه در رفتند و من با مثانه ای که جوش آورده بود از ماشین آمدم پایین و صاف رفتم خانه که دیدم دنیا آنجاست و دارد دستی به گردو خاک خانه می کشد. تا مرا دید آویخت از شانه ام و گفت:

"عینهو سابق، باشی و نباشی شبهای جمعه اینجام. دعای نظر بندی هم که می خواستی برات گرفته ام!"

رفتم پای درخت سیب و به پار و پیراری اندیشیدم که خُلق ام سر جاش بود و این همه خیالات را تو ذهن ام نشخوار نمی کردم. انگار که حکم تیری داده باشند و اما هیچ دستی رو ماشه نباشد که یک جوری خلاص ات کند و از انتظاری تلخ و پوچ درآیی. صدایی آمد و نگاه ام اریب شد به ابلیس که با چشمایی دودو زنان، خیره به من بود. جاکن شد و آمد طرف من و با صدایی بم گفت:

"تو چرا چنین خسته ای؟ تو که مثل من یک عمر انتظار دوزخ را نخواهی کشید؟ تنه لش هایی مثل شما را که می بینم باز فکر می کنم که جز خدا،

هیچ هستی شایان سجده نیست . کاشکی باز بچه بودی و من ماری
پیچیده در درخت و با تو از بهشت حرف می زدم ..."
اینها را گفت و بعدش ماری شد و خزید تو حفره ای که دنیای او بود و من
ماندم و دنیای خودم که با جلنگ جلنگ النگوهایش ، مرا کشید به اتاق و لب
ور نچیده میز را چید و چون سیر شدم کلنجاری رفته و زدم زیر خنده . دنیا
نیز می خندید .

صبح فردا بود که می خواستم راهی شوم و برای آن که دست خالی نروم
چند مشت خاک برداشته و ریختم تو توبره ای که بیاشم بر زلالی های ارس.
شاید که نیلو فری بروید و زورقی شود . دار و ندارم در این سفر چند مشت
دلار بود و کیسه ای خاک .

در اتوبوسی می رفتم و چشم ام به ارس بود و خاکی سترون که بغل آب
افتاده بود و حتی درخت بیدی نیز ، مجالی برای رستن نیافته بود . اما تادل
ات بخواهد همه جا پر بود از قارچ های سمی. قارچ های دور و بر تنه ی
درختانی که روزگاری اره شده بودند ، حکایت از سبزی های تناور می کردند.
از تخمه شکستن و تسبیح گرداندن حسابی خسته بودم که جلد چرمین
کتاب ام را گشوده و چشمان ام را به مردمک های عقابی دوختم که در یکی
از صفحه ها جا خشک کرده بود و با من ، از تونلهای وحشتی می گذشت که
عنکبوت ها در آن تار می تنیدند و همه هم یونیفرم های رسمی به تن کرده
بودند . برعکس عقرب ها که همیشه تن و ریختی عادی داشتند و حتی به
خلوت آدم ها نیز سر می زدند .

در خروج از تونل بود که راننده گفت :

" کمی هوا خوری داریم و این پل که در آب غرقه واقعا دیدن داره !"

پل خدا آفرین بود . دوپل همزاد و متروک . پل هایی که از هر دو طرف ، در
تلاقی شان با خاک فرو ریخته بودند . کیسه ی خاک را برداشته و زدم به آب
و مشت مشت پاشیدم به آب و دیدم آب ، رنگ خون گرفت و مردم دویند

لب آب و هرکدام ، دامني لاله چیدند . من که نه لاله بلکه جوشش خون مي دیدم رفتم سراغ قرص هایم که تجویز ملوسک بود و وقتی مي خوردم ، براي مدت کوتاهی هم شده چیزی را با چیزی عوضی نمی گرفتم .

اتوبوس راه افتاده بود و من با ترق و تروق استخوانها و مهره های پشت ام مي خواستم راحت تر تو صندلي فرو بروم که پایم لغزید رو لجن ها و دیدم خرچنگي را زورکي به حمله مي برند و دور تادور نیزارها را میله کشیده اند . زیر پایم پوست موز بود یا لواشك آلو چیزی نفهمیدم و فقط سر خوردن حالي ام بود و اینکه کاش یکبار دیگر ، خزر را مي دیدم و از تُفي مي پرسیدم که هنوز صورت ام را نیش مي زد . او در تبعیدی نا خواسته بود و من کرمي که در گل و لاي مي لولیدم . اگر تو چارمیخ نبودم و ترس چکشي را که میخی داغ بر دستهایم مي کوبید را نداشتم ، یقین که خزر هم از من نمی رنجید .

خزري که معصومیت اش را هدیه ي من کرده بود و روزي او را باتني تبار و دهنی خون افتاده به دیدار من آوردند و او هم ، هر چي را که دهن اش بود یکجا تو صورت ام قي کرد . او را بردند و من شرم ام آمد از رذلي چون خود و حنجره اي که همه ، زخم بود و زگیل . در همان تاریکی و محاق بود که خزر را از دست دادم و وقتی که در فرداها ، تني مجروح ، تابوتِ روح ام را مي کشید به وطني فکر کردم که چه پسر بود و چه دختر، قرار بود میوه ي عشق ما باشد . رفیقي که مقیم برلین بود و نام اش " بزرگ" و خود اما فروتن ، روزي مُشتُلُق داد که خزر را یافته است . ردّش را از مسکو داشت و برایم گفته بود که به همرا فرزندش تو باکوست .

اتوبوس مي رفت و در گوش ام ترانه ي فرهاد بود که با رنگي از حماسه ، از سیه جامگي مي گفت و جعبه های پرگلي که ریشه در خاک وطن داشتند . هوای شکار در سرم بود و اما زمانه توفیر کرده بود و عقربها ، مثل خفاشها بال در آورده و از هر سقفي که دیوارش کوتاه تر بود سفت و سخت مي چسبیدند . از خاکریزي رد شده بودیم که اتو بوس تقه اي خورد و همه پرت

شدیم و در نگاهمان گوزنی چرخید که هراسان از جاده می گذشت .
رسیده بودیم سرحد و باید که پیاده می شدیم تا گذر نامه هامان مهر می
خوردند .

بعدِ مرز بود که جنگل آبستن تندر شد و عجوزه ای قوز کرده که از مرگی
ناتمام گریخته و با بالهای اثیری سرخ ، غبار از لباسهای نوجوانی اش می
تکاند تا باکرگی اش را جشن بگیرد ، سویم آمد و با هوای سازهای بادی ، با
تمی عاشقانه رقصید و فانوس سبزی را داد دست توفانی که با صاعقه ها
روشن اش کند . اما نفت فانوس ریخت و وصله های آتش و دود ، شبکله‌های
ارغوانی شد و موج انفجار ودود ، اتوبوسی پر از مسافر را از جا کند و به
بلندای درختانی کوید که هنوز خرماها ، خوشه خوشه آویزان بودند و من
گیج پرواز. با چنگی که بر خاکهای خونین می زدم ، از میان لش های پراکنده
در چشم اندازم ، خود را به چاله ی سنگری رساندم که اگر شانسی با من
نبود حتما که آنجا گورم می شد . طنین توپهای دور زن دشمن بلند بود و
رگبار آتش ها از طیاره ها سرازیر که صدای آتشباری گوش ام را خراشید و
روی تلی از کشته ها ، پشت يك وانت نیسانِ گلی خزیدم . من که دست
چپ ام تا آرنج ، آویزه ی گوشت و پوست ام بود و رگهای عرق کرده خیس ام
می کردند ، دنیا را تار تر و تار تر دیدم و فضا را مهی از خون . راه هم راه نبود و
وصله ای چهل تکه بود و با هر خیز و افت ماشین رو جمجمه ها و تن های
جزغاله شده ، بالا و پایین می شدم که از حال رفتم . وقتی به خود آمدم یاد
روزی پیش از آن افتادم و فکر رفت به ایوب و رقیه که آنها را از زیر آوار ها
بیرون کشیده و پای نخلی سوخته ، خاکشان می کردیم . خمسه خمسه
ها و میگ های دشمن دست بردار نبودند و در گریزی ناگزیر، بیگانگانی را
دیدیم که باکره های بالغ و نابالغ را آبستن هزار نطفه ی ننگ کرده و تشنه و
گشنه تو کوه ها و دشت رها می کردند . دیگر ، سخن از يك جنگ نبود ،
بلکه تیری خلاص ، به معصومیت يك خلق بود .

چهل روز از بستری شدن ام می گذشت و تازه پایی برای رفتن یافته بودم که گشتی در شهر زده و در بستر کارون ، ماهی های مسمومی را دیدم که خاک را می لیسیدند . قحطی در شهر بیداد می کرد و بنزین حکم کیمیا را داشت . بلیط های اتوبوس ها و ترن ها ، پنهانی تر از هر چیز قاچاق ، دست به دست می شد و ذر بازار سیاه ، سیگار هم قیمت خون بود . نه آوازی بود و نه خنده ای و اهواز ، تنی تبار داشت . مثل حالا که راه ها ایستاده بودند و ما می رفتیم ، مردمان نیز با سوگ و پریشانی ، می رفتند و مرتب چشم به آب و خاکی داشتند که تن های جگر گوشه هاشان را در جای جای آن به ودیعه گذاشته بودند و امید دگر باره بازگشتن را کسی باور نداشت .

امتداد خزر حالا اگر کمی تاریک و باریک هم بود ، بالأخره روشن می شد و من نه فقط گام به طلوع رویاها ، بلکه قدم در واقعیت ها می گذاشتم . می رسیدم به خزر که آخرین بیت ناسروده ی هستی ام بود و زبان ام سالهاست در سرودن اش تُتُق می زند . خزری که از وقتی ایوب و رقیه را در چشم انداز نخل ها مدفون دیدم ، دل ام برایش هوایی شد . مخصوصا که همین حالا رقیه رو صورت ام وا ایستاد و گفت :

" حرمت و عشق را اگر در تیرک حق هم مصلوب کرده باشند با ز تبرت را بر دوش بگیر و برو . فردا روشن است . "

ایوب که با خونبارش چشمان اش دنبال رقیه بود تا مرا دید چرخي زد و در سماع شد و اندوه شمس تبریزی را خوردم که همه ی عالم و آدم جمع شده بودند تا گوری برایش دست و پا کنند و این کار را هم کردند و غافل از اینکه او درفلك ، همچنان به ذکر و سماع بود .

تبناك رسیدن بودم و شوق دیدار خزر با من ، که عطر وجودش گواراتر از انتحاری بود که سالها بدان اندیشیده بودم . عاشق خزر بودم و اما مردِ راه نبودم که حالا اگر لنگ هم می زدم بالأخره داشتم راه می رفتم . شاید هم اگر خزر می دانست که شبخ هزار کژدم بامن است ، چنین راحت رهایم

نمی کرد . او که دوست داشت کاش وطنی داشتیم و حالا هم نمی دانم که داریم یا نه ، بخاطر وطن هم که شده بود بازخم و خون خود تطهیر می شدم . حتی وقتی پا در آب کارون نهادم و خواستم برای همیشه فرو بروم حس کردم که دستی مرا از آب بیرون کشید . آیا دست " یحیی " نبود که به تعمید من برخاست و مرا از نو به عهده جدید گره زد ؟

خش خش پاهای خزر را رو خزان پلکهایم می شنوم و سرم داغ شر و شور می شود که روزی با دیدن او سر از پا نمی شناختم . اکنون نیز مانده ام که آیا این کار تقدیر بود یا تقصیر زمانه و شرایط نامساعدی که ما اسم اش را تقدیر می گذاریم . کاش خزر می دانست که من نه نارو زده ام و نه آدم فروخته ام . محبوس تابوتی بودم که قطره های آب سرد از یک روزن ناشناخته ریخته و مثل پتک بر سرم می خوردند . چرتی از درد می زدم که حس کرده بودم او مثل یک فرشته سراغ ام آمده و در هذیانی شبانه ، نام اش را صدا کرده بودم و همین . یعنی برایم اینجوری گفتند و راست هم می گفتند . چون در کابوس های من ، او همیشه حضوری مهربان داشت .

خزر هرچند روان بود و در چشم اندازمن موج می خورد ، ولی همچنان پیدا و ناپیدا می شد و از حجره ی چشمان ام می گریخت .

در ساحل خزر بودم و باکو ، آفتاب اش را بی رمق بر دوش داشت که با خروش امواج ، طوفانی از چدن و غبار بر سرم ریخت و تانکها ، خیابان ها را شخم زده و آواز کشته ها را جز مادران هیچ کسی نشنید .

در هر کجای زمین که می ایستادم ، تا سینه در خون می شدم و این خیلی عجیب بود . با تلنگری بیدار شدم و در برق خورشید ، لبخندی دیدم و گیسو انی رها . آشفته گفتم :

" دیدی که چقدر دوستت دارم خزر! با زخم شیشه در دل و کولباری رنج ، بالأخره آمدم و از ترکش های زیر پوستم نیز نمی گویم که دلت نگیرد . "

گونه هایش گل انداخت و گفت :

" من که خزر نیستم آذر . این هم دخترم مارال . کیفِ زیر سرت و آبی که تا سینه ات بالا می زد ، کنجاوم کرد . "

لب ساحل بودیم و نزدیک اسکله که گفتم :

" دنبال یکی ام که گمش کرده ام و سر نخ زیادی هم دستم نیست . خبرش را از رفیقای دارم در برلین . درست در روزهایی که دیوار های دو برلین فروریخت . سراغ پلیس هم نمی خواهم بروم . یکی که همراهم باشد و بتوانم با او به بعضی جاها سر بکشم کافیست . یکی را برایم نشان بده که بتواند چند روزی را با من ایاق باشد . "

آذر که گیج و ویج این صمیمیت بود و در نگاه اش برق کلامی بود و اما بر زبان اش نمی آمد ، سرانجام گفت :

" یکی هست که هم جا دارد و هم به حد کافی وقت . دختر خاله ام " آبی گون " . فقط باید سر کیسه را یک کمی شل کنی . دختر خوبی یه و اما آلوده است . زنگ می زنه که بیاد و تحویل بگیره . اما فراموش نکن که برای امثال او آدمها مثل لباسهای کمدند و هر کدام که دلشان را زد فوری می روند سراغ دیگری... آبی گون البته تو فیر دارد و اینکه چرا اسمش را بر زبان آوردم خودم هم گیجم . دلبرک ها اینجا فت و فراوانند و اما روراست که باشی او هم روراسته ... تو اینجا باش که او خواهد آمد و من می روم که از وقت مدرسه گذشته و ... "

آبی گون که آمد سنگهایم را با او وا کنده و گفتم :

" هرچه خواستی روچشمم فقط چراغ راهم شو ! "

آبی گون با نگاهی که غرور در آن شکسته بود گفت :

" با آن سرنوشتی که تو داری ، می توانی رومن حساب بکنی ! "

شب را روکاناپه خواب ام برد و دیروزهایم چنان رو اعصاب ام راه رفتند که بعضی وقتها با صدای خود بیدار شده و از نو در سیاهچالهای واهمه ، سراسیمه سر به دیوار کوبیده و راه فراری نمی دیدم . شاید هم جنینی

بودم که بند ناف ام را چسبیده و می خواستم از بطنی سیال ، پا به قرنی بگذارم که قرن من نبود و در تالاری با شکوه ، پانتومیمی از لال بازی های غلامحسین را اجرا می کردند و در فضایی اثیری ، خاک را می دیدم و آدمیانی را که دیگر هیچ مرزی آنها را نه تو نقشه ی جغرافیا و نه تو تنگی اندیشه ها از هم جدا نمی کرد . اما تا بجنبم بند ناف لعنتی ام جوری برید که ناگهان رها در کوچه های کودکی شدم و دیدم که شب ، شب چهارشنبه سوری است و بند و بساط آتشبازی . از همسایه ها نیزکه یکی شاعر بود و مردی تنها ، پشت سر هم گونی های کتاب و کاغذ را از زیر زمین خانه اش کول کرده و می ریخت تو آتش و تا شعله ها بلند می شدند می زد زیر خنده که یکهو همه چیز به هم ریخت . رفت میان آتش و عوض پریدن ، خود را آتش زد و داشت می دوید که پیچ کوچه ، سخت و محکم خورد به یک ماشینی و کله پا افتاد .

شب اش پدر گفت :

" کاش نیکی سرودی می شد و آتش گلستانی! "

یاد آن مرد ، چتری گشوده بود که مرا تا آفتاب می بُرد و دشتی سرخ می دیدم پر از اسبانی که سوارانشان را گم کرده بودند . همچنان در گذر بودم که دخترکی گریان دیدم . مادرش دیر کرده بود و کسی هم او را نمی شناخت . بعدش دیدم دخترک قد کشید و شد عین پریچهر که پیشخدمتی مونس را می کرد .

همچون یک دوزخی آواره داشتم از نفس می افتادم که آی گون به دادم رسید :

" پاشو که لنگه ی ظهره و کلی کار داریم . "

غروب که شد از راه پله های آپارتمانی بالا رفتیم که مردی در آنجا می زیست و به اقتضای شغل اش که در پست های امنیتی شوروی خدمت کرده بود ، می گفتند که از اتباع بیگانه و سرنوشت آنها فقط اوست که می

تواند اطلاعات دقیقی بدهد. در که باز شد ، چهره ای دیدم سخت لاغر و استخوانی که پاك تراش شده بود و مشغول گره زدن کراوات اش بود . شصت ساله نشان می داد. يك جوجه تیغی هم بالای کمدی آرام نشسته بود و بی آنکه بخواهد سرش را بدزدد چشم اش به قفس موشهایی بود که از سقف اتاق آویخته بود .

رومبل هایی که از نرمی و فنریت در آنها خبری نبود نشسته و گفتم :

" نامش خزره و در 1981 وارد شوروی شده و حالا تو باکوست ."

چشم به چشم من دوخت و گفت :

" خیلی متأسفم . کاش می شد که کمکتان بکنم و ولی ، زنی به این نام را نمی شناسم ."

آی گون که دید تو باغ نیستم دست در جیب ام برد و يك مشت دلار ، گذاشت رومیز وبعد ، آن مرد سوسکههایی را نشان ماداد که با حوصله ي تمام خشکشان کرده و زده بود سینه ي دیوار. بعد پاشد و جوجه تیغی را انداخت قفس موشها و در حالیکه دلارها را می شمرد ، برای ما از عنکبوت هاو تارهای آنها حرف زد و ترفندی که در شکار حشرات به کار می بندد . سپس نشست و با اشاره به کوسه های داخل آکواریوم ، از ریز ماهی هایی گفت که باید هر روزه بخورند . لحن اش رفته رفته مهربان تر می شد که گفت :

" شأن من بالاتر از این حرفهاست و اگر به خاطر این پتیاره نبود حتی حاضر نمی شدم که در را به روت وا کنم . باید که بیشتر خرج کنی که اگر من لب نجنبانم ول معطلی . الآن وضع طوری شده که بعضی ها حاضرند بودجه ي يك وزارت خانه را زیر پایم بریزند ومن فقط حرفی نزنم و اما وضع تو توفیر دارد و باید حرف بزنم . کمی بیشتر از اینها باید سخاوت نشان بدهی !"

يك مشت دلار دیگر که گرفت گفت :

" خزري ديگر وجود ندارد . او را سراب صدا مي زنند . زني که وقتي وطن را زاييد تنهاي تنها بود و جيغ هائيش از پشت ميله ها بلند . حکم بود که بميرد و اما ماند . حتي ناف بچه اش را با دندان خود برید. معلمه ي زبان انگليسي يه و ساکن خانه هاي سازمانی تو بلوار نظامي." .
از راه پله ها پايين مي آمديم که خزر غرزان گفت :
"آسانسور و برق و گاز و آب داريم و اما هيچمدام را هم نداريم . روزي برق نيست و ساعتی آب و ماه و هفته اي نيز گاز. انگار که خدا نفرينمان کرده !" .
مردی با زنبیلی از خرگوش و ماری دور گردن اش داخل مي شد که ما از آنجا زدیم بیرون .

دل ام پيش خزر بود و وطني که مي توانست دنيای مرا عوض کند . اما دير وقت بود و تا فردا بايد دست نگه مي داشتيم . رفتيم اسکله و سوار يك کشتي تفريحي ، نشستيم در رستوران و گوش ام به آی گون بود که صدایش رعشه داشت :
" لامسب مثل يك موميایيست . تا مي بيني وحشتت مي گيره . بخاطر تو يکي اگر نبود محال بود که از آن پله ها بالا بروم ."
تو کشتي اتاق گرفتيم و شب را رو امواج ، همه اش خواب و بيدار بودم . فکر خزر مرتب تو ذهن ام مي چرخيد و اينکه کجاي اين خاک بايد ، نسل ما آرامش اش را باز مي يافت در حيرت بودم . خزري که از بند و خوف ، خودرا به سرزمين آرزوهائيش رسانده بود ، چرا بايد طعم خوني را مي چشيد که از گوشت و پوست وطن مي جهيد ؟ خواب مي ديدم که حشرات قد گرازها شده اند و مرا تعقيب مي کنند که يکهو سَرَم در طنابِ داري فرو رفت از جنبش شب نما و حشرات دورو برم را گرفتند و از ترس ، خدا را صدا زدم .
صبح اش از آی گون پرسيدم :
" خاطر خواه هم شدي ؟"
آي گون که مي خنديد گفت :

" يك زماني چرا ؟ اما خاطر خواهي رسوايي داره و هزار دنگ و فنگ و شيدا كه شدي كارتمامه ! حالا منم يك چيزي بپرسم و اينكه به من بگو چرا گوركن ها همه مردند و تو آستينشان كلنگ ؟"

گفتم : " جوابي ندارم و فقط مي دانم كه هميشه اينجوري بوده !"

كمي رفت تو فكر و گفت :

" من فكر مي كنم زني كه زندگاني را مي زايد قبري هم نمي كند . البته اين يك قاعده است و استثنا هم وجود دارد ."

گفتم :

" وقتي زني تو صورت مردتي تف ميكند يعني چي؟"

لبخندي كرد و گفت :

" يعني كه خيلي نامرده ! مثل خيلي ها كه من تو صورتشان تف کرده ام و از حيوان هم پست تر بودند . البته خوبي و بدتي تو هنوز حاليم نيست و اما اينكه دلت بخاطر يكي مي تپد و در فكرش هستي ، اين خوبه ! طرف حساب من مردهايي اند كه حتي خيلي هاشان ، زنها را باسگهاشان شريك مي شوند و ككشان هم نمي گزد . البته اين حكايث منه ! قصه اي كه توش گير کرده ام ."

من كه نفس ام سبك شده بود گفتم :

" گل شما زنها عطري دارند كه وقتي تو دل آدمي مي ريزد ، هيچ رنجي نمي ماند . اما نمي دانم چرا آدمها هميشه از مكر زنان مي ترسند ؟"

آي گون كه پكي عميق به سيگارش مي زد گفت :

" تو يا سفيدِ سفيدي و يا سياهِ سياه . ولي همه خاكستري اند . مكر زنها شايد تنها اسلحه اي است كه خيلي كم شليك مي شود و اگر هم شليك شد دودش فقط تو چشم و چال يكي مي رود و آتش به زندگي همه نمي زند . حالا پاشو يك ناشتايي بزنيم و برويم سراغ خزر ."

از کوچه و خیابانها که رد می شدیم دیدم همه بسته های نفتالین باخود می برند و وقتی قضیه را از آی گون پرسیدم نق زد و گفت :

" سیر وپیاز و سیب زمینی را تو می گویی نفتالین ؟ شاید هم این وسط یک نفر هم بسته ای نفتالین داشت که من چیزی ندیدم ."

حواس ام پرت شد و پایم را گذاشتم رو موشها و با جیغ آنها که از لب و لوجه ی شان نفتالین های سرخ بیرون می زد چندش ام گرفت .

آی گون گفت :

" چرا همه اش دنبال چاله چوله هایی و مثل بچه ی آدم سرت به راحت نیست ؟"

گفتم :

" ازبس حواسم به توست که مبادا گُمت کنم دست و پایم را گم می کنم . بیشترش هم تقصیر این گربه هاست که هرکدام موش سفیدی را دندان گرفته و معلوم نیست کجاها می روند ؟"

جواب داد :

" باز هم که داری مزخرف می گویی و مُخت قاطبی یه !"

پا به محوطه ی خانه های سازمانی که گذاشتیم رفتیم طرف مدرسه و من تو راه پله ها بود که دیدم خرسی به طرفم می دَوَد و اما آی گون اصلا حالی اش نیست . آی گون گفت :

" اینجا بیشتر مدرسه ها موزه ی حیوانات دارند و تا من بروم و خبری از خزر بگیرم تو در موزه گشتی بزنی که همین حالا میآم ."

او رفت و من چشم ام افتاد به عقربی که نرم و بی صدا می خزید و می رفت سوی کبکی که مبهوت رقص درناها بود و تا شتاب کردم که این کار را نکند ، شیشه قدی یکی از ویتربنهای موزه چنان تَرَک خورد که دیدم با سری خونین زیر پاهای گرگی افتاده ام که به جای چشم ، تیله در چشمخانه داشت و مرا هیچ نمی دید. از زخم شیشه سر شار بودم که در میان

همه ای گنگ، زنی را دیدم که چشمانش آشنا بود. چشمانی که روزی دریایی بودند و سیلابی خروشان و اما حالا مثل سرابی بود با چند قطره اشک. گرمی خونی صورت ام را شیار می زد و حتی سراب نیز شبی شده و از من می گریخت. گریزی چون پروازدرناها وقتی که بال در بال هم، قطار قطار دور می شوند و باله‌اشان را ماه خسته و بی خواب، رنگ نقره می زند. رقیه که هنوز هم هنوز است لباس سفید عروسی را به تن داشت و بخاطر لکه های سرخی که از خون ایوب به آن شتک زده می گفت:

"هرچه پودر و مایع شوینده بود امتحان کردم و اما لکه ها نرفتند که نرفتند." گفتم:

"آنها که لکه نیستند، سرخی های بیرقی هستند از شرف، ایستادگی و مظلومیت. خونی که در آن عزت فاطمه و زینب و حسین نقش بسته و روزی از آنها برای خزر سخن می گفتم!"

رقیه که قانع شده بود سری تکان داد و گفت:

"پس روزی دست خزر را بگیر و با هم به پای نخلی بیاید که اگر ماهم نبودیم حداقل سایه و تکیه گاهی هست که بنشینید و یادما کنید."

رقیه که انگار ابری بود و قاطی آسمان، بالبخندی رفت و در گشودن چشمان ام، خزر را دیدم که سیر نگاه ام می کرد و تا دید به هوش آمده ام گفت:

"بازهم که مثل همیشه لشت را برایم آوردی مرد! تو با خودت چیکار کردی که به این روز افتادی؟ حالا زخم امروزت هیچ. گوشتی و پوستی جر خورده و جوش می خورد. این ریختی که تو پیدا کردی، حکایت از هزار بار مردن و از نو زنده شدن را دارد!"

مثل گنگی خوابدیده بودم که در سرابی غلتیدم و خوردم به شن های سوزان کوپر و بی صدا گفتم:

"آمدی اینجا که چی؟ تو که می دانستی دیرزمانی بود که مردم اینجا، در ترانه هاشان نیز غمگین بودند و آن شور سابق را نداشتند. عصیان ها و

فریادهای مردم را فقط در سمفونی ها و تك نوازي هاشان بود که می شد شنید و دانست که اینجارا نیز دوزخی ساخته اند. تو دل سپرده ی مرامت بودی و عشقت همه برابری و آزادی و وقتی که آنها نبودند ، چه فرقی می کرد که تو کجای دنیا بودی؟ وقتی در جایی هستی که ریخت و رخت را هم دیگران باید تعیین کنند و اما تو هنوز فکر و تشخیص خودت را داری ، معلومه که باید وطن را در زندان به دنیا می آوردی و تو زیبا خزر را سراب صدا می کردند. اما کاش بودی و روزی که دشمن ، خاک وطن را به توبره می کشید و حمله ی ایوب و رقیه را به خون می آلود ، دستت رو زخم می نشست و همدمی داشتم . درست مثل حالا که انگار هیچ دردی بامن نیست . "

با بوسه ی پسرکی که چشمان مرا در چهره اش داشت به خود آمده و خزر گفت :

" پسرته ، وطن! کم شنواست و می رود مدرسه ی ناشنواها . با ایما و اشاره ها راحت تره تا با حرف زدن . "

انگار که انفجاری عظیم ریشه هایم را بلرزاند گفتم :

" وطنی لال و گنگ داشتن ، بهتر از آن است که هیچ وطنی نداشته باشی! بی وطن بودن دردِ سختیست !"

آی گون پیچیده به حوله ای ، با چکه های آبی که از نوک گیسوان اش می ریخت از حمام در آمد و تا مرا سرحال دید ، لبخندی زد و گونه هایش گل انداخت .

وطن نوازش ام می کرد و وقتی که همه ی نیرویش را خالی می کرد رو نوک زبان اش و می گفت بابا ، حسابی عشق می کردم . با خزر از سعید و مونس گفتم و ملو سکی که هنوز رفتارش برایم معماست . خزر هم از باکو گفت:

" دولت ها پشت سر هم می آیند و هنوز کسی دلش به حال مردم نسوخته . وطن هم امکان مداوایش هست و با کشت حلزونی و سمعک های

زیر پوستی می شود شنوایی اش را بازگرداند و اما بخاطر بی پولی مانده رودست ام . باید برد به خارج که اینجا وضع دوا و درمان وحشتناکه و برای یک اسهال ساده هم بعضا دارو گیر نمیآد . از روزی که اتحاد شوروی پاشیده هیچ چیزی نه به داره و نه به بار . مناقشه ی قره باغ هم کارها را شیر تو شیر کرده و آرامش از مردم گریخته . "

گفتم :

" دلت قرص باشد خزر که وطن ما نیز روزی سخن خواهد گفت! "

وطن بی تابی می کرد که برود فیلم " هری پاتر و تالار اسرارآمیز " را ببیند که خزر و آی گون او را بردند سینما . من ماندم خبری از تهران بگیرم که بعد از زنگ های مکرر، صدای ممل پیچید تو گوش ام و داشتم تلفن سعید را یادداشت می کردم که صدایی آمد و خشک ام زد . یک جوجه تیغی گرد و قلبه با خارهایی که هر کدام قد نیی بریده از نیستان بودند ، به طرف ام قل خورد و با آرواره های ماری که از دهن اش بیرون زده بود ، به وحشت ام انداخت . تلویزیون را خاموش کرده و دوباره رفتم سراغ گوشی و این بار به هتلی در بمبئی زنگ زدم که ببینم حال و روز سعید در چه و وضعی هست که سعید گفت :

" نمی گویم خوشبختیم ولی شادیم . هر جا معبد و دیر و کلیسا و مسجدی است سر می زنیم و تعجیبش هم در اینجا است که از همه ی آنها یک نوا به گوش می رسد و آن هم تنهایی انسان و جویایی نوری در ماورا ها . بیکار هم ننشسته ام و در یک منطقه ی زاغه نشین ، با یک درمانگاه خیریه همکاری دارم و هزینه ی دوا و درمانش را هم مونس به عهده گرفته و تا حالا صدها نفر را ویزیت کرده و دست کم هفت جراحی سزارین داشته ام .

خدایی که مرا بدینجا کشانده ، حالی ام کرده که او هیچ کاری را بی مصلحت انجام نمی دهد . حتی مونس جهیزیه ی دو دختر زیبا را که نمی توانستند دسته گلی به معبد هدیه کنند را هم به عهده گرفته . دریغا که دیر

وزود باید برویم. می رویم نیال و از آنجا به تبت. هوای ملوسک را داشته باش که این سعادت را مدیون او هستم. "

قبل از خداحافظی با او از خزر گفتم و وطن و اینکه الآن در باکویم که گفت :

" خوشحالم برادر! تو با این خبر دنیا را به من دادی و هرگز تا این قدر شاد نبودم. اما نگران نباش! وطن ما روزی نغمه خواهد خواند و اما قول بده که اگر روزی توانست حرفهای دلش را بر زبان بیاورد حتما که بپریش به کوه " چله خانه " و نام مرا با صدای بلند فریاد بکند. می دانی چرا؟ چون روزی که از سرسفره ی مادر پاشدم، هیچ فکر نمی کردم که او دیگر، هرگز سفره ای برای ما نخواهد گشود. همان روزها هم که سوگ مادر را داشتیم و من غیب شدم، هفت روز تمام با بار و بندیل ام بالای چله خانه بودم و از چشمه اش وضوگرفته و داخل درگاهش نماز می گذاردم. عهد کرده بودم که همه ساله مادر را در آنجا یاد کنم که دیگر پا نداد و ... "

همه ی و طن و خزر و آی گون، جرعه جرعه درگوشم ریخت و لبخند وطن و حرکات سریع دست و صورت اش، کودکی ام را یادم انداخت و اینکه سحر و طلسم قصه ها را همیشه بیشتر از واقعیت ها باور می کردم. این را که به خزر گفتم لبخندی به لب اش دوید و گفت :

" آدمها معمولا این جور اند. ما همه عاشق قصه ایم. تا مسیح هست او را بر صلیب می کشیم و وقتی نیست برایش داستانها می سازیم. "

من که پلک هایم سنگین می شد و ولی يك هیجان درونی آن را پس می زد گفتم:

" این دنیا هیچ چیزش به هیچ چیزش نمی خورد. برای موری شعر گفته و دل می سوزاند چرا که باب دندان نیست و اما برای هرچی که تو دهن مزه می کند هزار جور تله و ابزارو سلاح پیدا می شود. "

خزر که گفت " خوابی یا بیدار، عمو یادگار" به خود آمده و گفتم :

" کمکم کن خزر، می خواهیم زندگی کنیم! "

خزر گفت :

" بگير بخواب كه حالت خوش نيست . "

گفتم :

" چيزي نيست . ترس ولرزيست كه نمي دانم از كجا مي آيد. قديم ها كه اين جوري مي شدم مادر ، عجوزه اي را بالا سرم مي آورد و او كه دستان بريده و خشك گرگي را هميشه با خود داشت ، سم هاي آنها را بر گوشت پشت و شانه هايم آنقدرمي كوبيد و حرف مي زد كه خوابم مي بُرد و براي مدتها آن واهمه ها از من مي گريختند . "

هنوز حرفهايم تمام نبود كه سوزني رگ ام را شكافت و به گوري بس عميق غلطيديم و پستانكي از استخوان مردگان را به دهن گرفته و مك زدم . ديدم كه زيباي بخت من خزر ، با سفيدي دستمالي ، دنبال تُفي است كه روز گاري بر صورت ام پرت كرده بود و حالا مي خواست پاك اش كند . خود را پس كشيديم كه شرمنده اش نباشم و اما سرم خورد به سنگي و ديدم كه نه راهي به دوزخ دارم و نه راهي به بهشت . ليواني آب خواستم و وقتي به ماه پشت پنجره سلام داده و مي خواستم كه تنهايم بگذارد خزر در آغوش ام كشيد و گفت :

" چرا اين قدر تو فكري و همه اش خيالات مي بافي؟ با كي حرف مي زدي و چي مي گفتي؟ "

گفتم :

" مدتهاست كه حال و روزم اينه و شده ام يك آدم خيالاتي ! اما خيالِ خالي هم نيست . حس كردم كه در نخلستانم و در زير نورماه ، ايوب و رقيه را كه غرقه به خونند تو گورشان گذاشته و هنوز درست حسابي روشن خاك نريخته داريم در مي رويم . از دست آتش ، دود ، گلو له و سگهايي كه دست و پاي زخميان را به نيش مي كشيدند ... "

خزر كه يك چشم اش اشك بود و يك چشم اش خون گفت :

" پس رقیه و ایوب را هم دیگر نخواهم دید . در کودکی ها مان که دنیا را بزرگ می دیدیم و حسی از زمان نداشتیم و ذهن هامان، گورستان یاران و این و آن نبود ، راستی راستی چقدر خوشبخت بودیم ! دنیا حالا شده قدِ خاكِ يك گل شمعدانی و زندگی ها عین برگ گل که تا آفتابی به آنها می افتد ، پرپر شده و زمین می ریزند . "

آی گون داشت لگنی می آورد تا دستها و پاهایم را بشوید که گفتم :
" پاهای من نای رفتن دارند و نمی خواهد که زیاد دلوپسم باشید . دوش که بگیرم راحت ترم . تو را هم که تو درد دسر انداختیم و اینکه گفتم نرو و هنوز بمان ، به خاطر چیزهایی بود که بعدها خواهم گفت . "
خزر گفت :

" تب داری و بهتره که پاشویه شوی!"
گفتم :

" مگه بچه قنداقی ام که پاشویه شوم؟ هرچی هست می گذره و تمام می شود . مثل رعدی که می گرد و از تب و تاب می افتد . "
دمدمه های سحر بود که دل ام هوای اذان کرد و اما بانگ و نوایی به گوش ام نخورد . خزر و آی گون را رو مبل ها ، همانطور نشسته خواب برده بود و من در آرامشی بعد از توفان ، چشم به خزر داشتم که دنیا با چین و شکن ها پیش ، چهره اش را شکسته بود . آی گون هم مثل آهوئی پُر هراس بود که از دست صیادی گریخته و در تب و تاب يك خواب پریشان می زیست .
خزر با جنبش من ، چشم از هم واگرد و آمد کنارم و سرش را که رو بالش گذاشت گفت :

" همیشه از خشونت بیزار بودی و دل و جرأت درست حسابی نداشتی . حتی دل اینکه جرعه ای شراب از يك پیاله ی جمجمه ای شکل^۰ نیز بخوری نداشتی . تو دنبال راه بودی و اما در بیراهه ای پیدات شده بود که در آن هرچه آدم می دیدی ، دستهایشان يك جوری آلوده بود . دستهایی که حالا ،

به حق یا ناحق بوی خون ، خیانت یا نفرت می دادند . تو یکی ، قایق مردابی بودی که فقط نیلو فرهای آبی اش را می دیدی و از گندِ ته آن بی خبر بودی . روزگاری بود که عشق به پاکی ها را باید با خشم و نفرت به چنگ می آوردی و این از تو ساخته نبود . تارو پودت همه ابریشم مهر بود ... در بیخوابی ها و بد خوابی های حبس، هذیانی گفته ای و به جرم اینکه چرا باید نام مرادر رویاهایت به زبان می آوردی، صدها بار مثل یک قدیس ، خود را بر دار کشیده ای و هنوز هم دست بردار نیستی . تو تاب یک تف را نیاوردی و به خیالت ، سرتا پا شدی نکبت و در صورتی که بعضی ها ، تا مسلخ رفتند و اما حرفی از آنهانیست و بعضی ها هم دهها نفر را فروختند و حالا در بیرون از مرزها ، با زسری تو سرها دارند و ادعا هاشان ، سر به فلک می زند ! ... زشت و زیبا، هرچه بود این بود آن جاده که ما در آن بودیم . جاده ی خاکی نبود که بزنی و در بروی ، تو اتوبانی بودیم که دنده عقب اگر می رفتیم حتما خرد و لورده می شدیم و زیر هزاران چرخ ، محو و له و بی رنگ ... من و تو اجازه ندادیم که له شویم و اما کالبدی شدیم و اگر روحی هم داریم ، چیز است که خدا از نو در ما دمیده است! من هم قد تو خسته ام . مرد! زندگی ما نه سرود بود و نه خواهد بود . قاطی ریتم زندگی هستیم . تو بی آنکه خود بدانی ، در همان لحظه ای که درد آن به دلت مانده جانم را نجات دادی چیزی که من با خونابه های دهنم تف کردم سیانور بود ... روزهای عجیبی بود و در هر دل ، یک مسیح خانه کرده بود و ترسی از مصلوب شدن نبود ."

گفتم :

" پس همینکه سر پاییم باید خوشحال باشیم . فیلم " درختها ایستاده می میرند " که یادت هست ؟ از سینما زده بودیم بیرون که تو گفتی منتظر یک سورپریز باش و رفتیم جلوی دانشگاه تهران و در کمال بهت ، ستاره ی آن فیلم را دیدیم که در اوج شهرت و هنر، داشت بلیت و آدامس می فروخت .

گفتي " آذر شيوا " ست و بايد كه مبارزه را از او ياد گرفت . معروفيت و ثروت را بوسيده و کنار گذاشته كه بگويد فرهنگ كشور آلوده است . " درختها ايستاده مي ميرند " آخرين و تازه ترين فيلم او بود . "

داشتيم صحبت مي كرديم كه خواب ام برد و ديدم در راسته بازارم و زير گنبد پاچراغ . رزوزعاشورا بود و من هم خيلي كوچك . قاطي بچه هاي " مسجد داش آغليان " ، يا حسين گويان زنجير مي زدم و به مردمي مي نگرستم كه انگار دنيايي غم و غصه قورت داده بود و قيافه اش عين امروز من بود .

خواستم صدايش كنم كه فضله ي يك كيوتر لاجوردي ، سر و صورت ام را آلود و رفتم طرف مسجد " حاجي بابا " كه از حوض اش مشتني آب برداشته و خود را تطهير كنم . تا بروم و برگردم ديگر ، خودخودم بودم و از كودكي هايم خبر نبود . دلخون و غمناك پشت دسته هاي عزاداري راه افتاده و وقتي رسيدم به خيابان تبريز ، چشمم خورد به نير و راهم را كج كردم و وقتي از خواب پریدم ، آي گون داشت لبخند مي زد .

روزي كه حالم روبراه شد دست وطن را گرفته و با هم رفتيم لب خزر و تا دلمان مي خواست رو شنها نقاشي كشيديم . وقت برگشتن آذر را ديدم و دخترش مارال را . بچه ها رفتند شن بازي و آذر براي از آي گون گفت :

" خوشحالم كه او با شماست و اما مرتب ، دلشوره ي آنهايي را دارد كه فكرشان فقط گوشت و دنبه ي اوست و كاسبي شان كساد شده . من البته شوهرم پليسه و اما قدغن كرده كه آي گون را براي لحظه اي هم بينم و تا چه رسد ، كمك او هم باشد . به هر حال بايد مواظب باشد !"

ماهيگيران سبد سبد ماهي از قايق ها شان بيرون مي آوردند و وطن و مارال ، با كنچكاي دست به ماهي ها زده و کنار مي كشيده كه به آذر گفتم :

" راستش تو اين مدت آنقدر غرق خودم بودم كه حتي رنگ چشمان آي گون را نيز متوجه نشده ام تا كه بفهمم چه دردي هم دارد . اما از روزي كه اينجام همه اش خبرهاي ناجور به گوشم مي خورد و تلويزيون ، از جنازه

هاي بي نام و نشاني مي گوید که یا جزغاله اند و یا که در کانالها ولو . همه هم یا خیاباني بودند و یا معتاد و هرزه . اما من هواس را خواهم داشت که اگر او نبود شاید من نیز یکی از آن بي نام ها بودم و تا حالا گلگم ساخته بود ."

غروب هوا ، روشني را مي بلعید که وطن را رو شانه هايم کول کرده و از آذر جدا شدم . خانه که رسیدیم خزر پکر بود و اینکه آی گون را در ماشيني چپانده و بردند . شاید هم " تیمور " بود که پاندازش را مي کرد و گاه و بي گاه براي ما از او حرف مي زد ."

شام را که خوردیم و وطن خوابش گرفت ، گفتم :
" به نظر تو چه باید کرد ؟ يعني هميجوري دست رودست بگذاريم که کار از کار بگذرد؟"

خزر گفت :

" کدام کار؟ طرف دَدَري بود و بالأخره باید مي رفت . تا ديشب میان بودن و نبودن دست و پا مي زدي و همین حالا هم داري مي لرزي . ول کن تو را خدا ؟"

گفتم :

" تو قوي تر از مني خزر . به زن بودن و مرد بودن نیست . به آب و گله دوست دارم از این لجن بکشيش بيرون . ممل تنهاست و از آی گون بهتر هم کسی را نمي تواند گیر بیاورد . آب تویه اي مي ریزد سرش و هر دو سر و سامان مي گیرند . کاري بکن خزر . تو دیگر ، تنها خزر نیستی ، مادر وطن هم هستی! "

خزر با چشمانی که خشم از آن بیرون میزد نگاه ام کرد و گفت :
" تو هنوز هم همانی هستی که بودی . هيچوقت نشد که خیال نبافي . کارت همیشه قصه گفتن بود و داري براي آی گون نیز قصه مي بافي . يادمه که روزي براي ما از قصه اي مي گفتي که تو دل صمد بهرنگي شکوفه کرده بود و

در آن داستان ، يك درخت هلو ، در بهاران همیشه گل مي كرد و اما آخر سر، چون از صاحبعلي و پولاد كه پايش زحمت كشيده بودند ، خبري نمي شد تمام شكوفه هايش را مي ريخت كه ميوه هايش قسمت ارباب دهكده نشود .
زيرا صاحبعلي را تو دره ي ماران ، ماري مي گزد و پولاد كه سوگ رفيق داشته ، با درخت هلو درد دل مي كند و مي گويد كه بعد از مرگ صاحبعلي ، ديگر دلش نمي آيد تو اين ده فقير بماند و همیشه حرص آن را بخورد كه هر چه باغ و زمين پرحاصل است مال اربابه و براي مردم ، جز زحمت و حسرت چيزي باقي نمي ماند . تو هم حالا كاري كردي كه بعد از آن همه خون دل خوردن ، اگر بخاطر آي گون نجنيم انگار كه همه عمرم را يك جور باخته ام !"

من كه خيلي وقت بود آن قصه خاطر من نبود ياد موقعي افتادم كه لب ارس نشسته بودم و به ماهي سياه كوچولويي فكر مي كردم كه آرزوي رهايي از رود ها و پيوستن به اقيانوس ها را داشت .
خزر قبراك پاشد و در حالي كه مشت هايش را گره كرده بود گفت :
"هرچند كه سگ كشي را هرگز دوست نداشتم ، اما بخاطر دل تو هم كه شده حتما كاري مي كنم ."

صبح كه پاشدم ديدم خزر نيست و اما وطن بيدار بود و داشت فيلم هاي كارتوني نگاه مي كرد . صبحانه را كه مي خورديم ، براي او از خانه ي كوكب خانم گفتم و چوپان دروغگو و تصميم كبري و حسنك كه وقتي دير مي كرد ، گاوها همه دلشوره ي او را مي گرفتند و اما اينكه ايماو اشاره هايم بجا بود يا نه چيزي نمي فهميدم . بعدش كه او را به سرويس مدرسه رسانده و برگشتم ، نگران خزر شدم و پوست بدن ام از ناخن هاي پام گرفته تا گله ي منگ ام افتاد به لرز . انگار هزار سوزن در تنم فرو برده و در مي آوردند .

وطن از مدرسه برگشته بود و اما از خزر هیچ خبری نبود . وطن بیقرارش بود که به آذر زنگ زده و خواستم که مارال رانیز برداشته و يك سر بیاد اینجا که وطن حوصله اش تنگه .

تا تنگ غروب ، مارال و وطن سرگرم بازی بودند و آذر هم به خیال اینکه خزر و آی گون برای خرید رفته اند هیچ بیقراری نداشت و مرتب داشتیم آسمان و ریسمان می بافیم که یکهو تلفن زنگ زد و صدای خزر پیچید تو گوش ام : " زخم سگها سنگینه و آی گون هم جاش امن . اما من ، نیمه شب خواهم آمد و هوای وطن را داشته باش . "

به آذر گفتم که خزر و آی گون تا نیم ساعتی می آیند و از تو هم ممنون . آذر و مارال سوار ماشین شده و پابه گاز دور می شدند که وطن ، از خزر پرسید و حالی اش کردم که به زودی می آید.

نصفه شب که خزر آمد حیرت ام گرفت و دیدم يك دست لباس اسپورت مردانه تَنِشه و يك کاسکتِ استانبولی سَرش.

رفت زیر دوش و ووقتی روکاناپه آرام گرفت گفت :

" تا دروازه ی جهنم رفتم و برگشتم و خیالت تخت که طرف معاف است و بعد از این باید قرمساقی خودش را بکند . ناکارش کردم و اما به آی گون چیزی نگو . خودش فکر می کند که خانه ی يك مشتریست و دیر وزود یکی از در وارد می شود . خانه ی یکی از رفقااست و تیمور هم با زخم و خونش تو تن جاده ای ولو . رودست خورد و اینکه از کی خورد روحش هم خبر دار نشد . "

در شب گیسوان خزر گم بودم که گفتم :

" تو دیگه کی هستی زن؟ "

تا لنگ ظهر ، خواب بودم که خزر بیدارم کرد و گفت :

" پاشو که سعید زنگ زده . "

گوشی را که چسبیدم سعید گفت :

" با خزر که صحبت کردم خیالم راحت شد که سر انجام تو هم مونس خود را پیدا کردی و خزر هوات را خواهد داشت ... دیشب آمده بودی تو خوابم و مادر هم کنارت بود . واسه هرکداممان باز دعایی از ملا یعقوب گرفته بودو مثل همیشه آنها را که حتی نصف قوطی کبریت نمی شد تو پارچه ای گرفته و با سنجاق قفلی می زد به جیب کت هامان . مادر می گفت اگر دعاهای ملایعقوب نبود از نوزادی به کودکی هم نمی رسیدیم . همان که تو هفتاد سالگی اش، قدش به هفت سالگی ما نمی رسیدو آدم نازنینی بود. از بابت تو هم خوشحال بود که سرانجام خزر و وطن را یکجا کنار خود داری و به این زودی ها سر وسامان می گیری. تا خواستم از مادر بپرسم که آیا من گناهی داشتم که چنین سخت تاوان می دهم ، از خواب پریدم و مونس گفتم:

"داشتی با یکی حرف می زدی و اما حرفات حالیم نبود . " گفتم: " بوی صفای مادرم بود . " می خواستم بگویم که از فردا راهی نپال هستیم و از آنجا بر فراز هیمالیا بال خواهیم گشود و در بام جهان ، "لهاسا" را زیر پاهامان خواهیم داشت که تبتی ها آنجا را مقدس ترین شهر جهان می دانند..."

صدای تلفن قطع شد و از پشت پنجره، ابرها را دیدم که آفتاب را پوشانیدو پیش خود گفتم :

"انسان که باشی یا کپی دیگرانی و یا که مجنون و محبوس. حتی محبوس درون بودن هم درد کمی نیست . پاهایت چوبین می شوند و ذهنت در ننویی از خاکستر غلت می زند. در تب هذیان می سوزی و نه روز حالت می شود و نه شب. ازهرکه و هرچه پیرامونت هست می بری و می شوی یک موجود خیالی. "

روزی از خزر خواستم که سفری به " گنجه " برویم و در حال و هوایی باشیم که روزی " نظامی " ، در آن آب و خاک ، با خیال لیلی و مجنون و عشق شیرین و فرهاد ، روزهای عمرش را به مرگی که یک نوع بیمرگی بود ، پیوند

می زد و این نامیرایی جز با شراب مهر و محبوس درون بودن ، هیچ ممکن نبود.

کوچه پس کوچه های گنجه با درختان انبوه نaron و چنارهای بلندش انگار که گوشه ای از شهری بود که خانه ی ما نیز در آن بود . منارها ، مسجدها ، کاروانسراها و خیابان های تنگ و پُر چنار ش با "خوی" مو نمی زد و بخصوص آرامگاه " نظامی " و معماری آن، بی اختیار آدم را به یاد مقبره ی شمس تبریزی می انداخت و مناری که با هزاران شاخ گوزن اش در لابه لای آجرها، این حس نزدیکی را به یک نوع خویشاوندی بدل می کرد . دو هفته ای از باکو دور بودیم و وقتی برگشتیم ، آی گون گفت که در این مدت " سعید " چند بار زنگ زده و تو پیامگیر ضبط است و می توانی گوش کنی. با خزر و وطن و آی گون نشستیم پای تلفن و زدیم به بلندگو که سعید گفت :

" زندگی اینجا پُر از رنگه . یعنی راهبان با ردهای زرد و سرخ، به شبها و روزها رنگ می زنند . اعتدالی وجود دارد که باورش سخنه . کاش امید زنده ماندنم بود ومدتی را در صومعه ای راهب می شدم . اما دارم آب می شوم و درد ، امانم را بریده ... ازتبت به چین می رویم و ازیکن ، مستقیم به پاریس . مونس با وکیلی که در پاریس داشته در مورد وطن نیز صحبت کرده و هرکاری که ممکنه برایش انجام خواهد داد. خزر را در آغوش بگیر و از لپ های وطن حسابی ماچ کن ... راستی وکیل مونس ، دیر وزود با شما تماس گرفته و جزئیات کار را خواهد گفت ..."

فردا بود که با ممل صحبت کرده و گفتم :

" از مونس برام بگو و اینکه چی شد که ملوسک تو زد و سعید را میان بودن و نبودن تنها گذاشت . سعیدی که مرگی زود رس گلوش را چسبیده بود و دیر وزود می رفت ..."

ممل که از سؤال های من کلافه شده بود با صدایی خش دار گفت :

"از من چرا می پرسی ؟ از خودشان سؤال کن . حتما حکمتی هست که من و تو بی خبریم . اصلاً فکر کن که روزگاری عاشق هم بودند و حالا نیستند !"

تا خواستم جوابی بدهم تلفن را قطع کرد و روزهای زیادی گذشت و نه از سعید خبری شد و نه از ممل .

در فرصتی که بود با اینکه بعضی وقتها جسم ام بود و خودم نبودم ، تا هفته ها همراه خزر ، رفتیم سفارت ایران و بالاخره با کلّی دوندگی و تکمیل پاره ای فرم ها و ارائه ی مدارک لازم و گفتگو های حضوری و طولانی با مقامات سفارت ، عقدمات را رسمیت داده و نام وطن را در شناسنامه هامان ثبت کردیم . دیگر من و خزر و وطن ، چیزی جدا از هم نبودیم و یک جورهایی که سفت و سخت تر از قبل ها بود به هم چسبیده بودیم .

وکیل مونس هم تماسهایی گرفته بود و بلیط پروازهایمان به پاریس اوکی بود که روزی خود را در قلب آسمانها دیدیم و بغل ابرها و بعدش ، به گستره ی آبی یکدستی رسیدیم که آدم هوس می کرد دستی دراز کرده و آفتاب را بچیند که ناگهان خود را شاپرکی خُرد می دیدی و حقیر تراز این آرزوها .

هوایمان که می نشیند و زمین را زیر پاهامان حس می کنیم ، چشمهایمان دنبال یک آشنا می دود و سعید را تکیده تر از روزی می بینم که همراه مونس ، در کالسکه ای زرین دورشد . سعید که سالی پیش از این عقاب صخره ها بود و تیزتر از خیلی ها بلندی های ساوالان را بالا می رفت و آرزو داشت که امسال را به "آورین " نیز برویم ، شده بودقناری یک قفس و بالهایش پریدن را تاب نمی آوردند . خاطرمد بود که می گفت :

" سال آینده به " آورین " می رویم . آن هم از پیچ و خم های جهنم دره . کوهی که وقتی از کوچه های کودکی مان به آن نگاه می کردیم ، در تابستانها هم قله اش پُربرف بود و پوشیده از مه و همیشه فکر می کردیم که پشت کوهها ، زمستان است . قد که گرفتیم و تا بلند رفتیم ، با همه ی

برفی که بود، پشت آن کوه ، دشتی از گل دیدیم با زردی ها و سرخی ها و عطری که سرمستمان می کرد و رودی که آن زیر می غرید . اما يك چیز را هنوز نفهمیده ام و آن هم اینکه چرا به دره ی آن کوه ، جهنم دره می گویند. هرگز جوابی نداشته ام جز اینکه بگویم شاید به خاطر تن تب دار آن دره بوده در مقابل بلورهای یخی که از آبشاران آویخته اند .

در پاریس بود که احساس کردم وقتی آدم دل نگران است و فکر و ذکرش همه دوا و دکتر و ناخوشی، در هرکجای دنیا هم که باشد جز اتوبان ها و ساختمان های قوطی کبریتی چیزی نمی بیند. زندگی می شود زیر سقفی زیستن که گاه آن سقف ، آسمانی می شود بالاسرت با همان آفتاب ، ماه و ستارگان و گاه تالاری و اتاقی که زیر آن قدمی بزنی و بنشیني و کپه ی مرگ ات را بگذاري. اما غربت يك چیزی دارد که وقتی تو خاک و بوم خودتی آن را نمی فهمي. يعني يك حس رهایی با توست که از قید و بندها خود را آزاد می بینی و تازه پی می بري که چقدر فشار رو گرده ات بوده و تو بی خبر بودي. خود خودت را می بینی و می فهمي که بی نقاب هم می شود زیست و در تو قلبی است که فقط گوشت و خون و رگ نیست و دنیای پنهانی در درون اش هست که کمتر به فکرش افتاده اي. قشنگی های دنیا را در صلح و عشق و همدلی می بینی و در چشمانت رنگها ، رنگ می بازند و تفاوت ها یکسان می شوند .

وطن زیر تیغ بود و خزر گریان و من مغموم و اما سعید و مونس خوشحال . وطن دوهفته اي در بیمارستان بودو وقتی سر ومرو گنده از تخت پاشد و شنوایی سنج ها ، از افزایش میزان شنوایی اش گفتند و دکتر ها با توجه به تجاربشان ، اطمینان دادند که روزی رسا و روان صحبت خواهد کرد و فقط تا مدتی باید ، زیر نظر يك گفتار درمان باشد. اینجا بود که من یاد سعید و مونس افتادم و دلهاي طلائی شان که حتی وقتی ما را غمگین می دیدند باز به روی دنیا می خندیدند .

بر مي گشتيم به باکو که سعيد را به روح مادر قسم دادم وگفتم :
" چرا دستي دستي داري خودت را مي کُشي. شايد دوا و درمان مؤثر افتاد.
البته خودت طبيبي و مي فهمي که چيکار مي کنی ؟ مونس چرا اينجوري
شده ؟ بعضي وقتها حتي نام هارا قاطي مي کنه ؟ گفته بودي که رازي با
من خواهي گفت و بگو که چيست ؟"

سعيد که تو تب مي سوخت و به زحمت روپا بود گفت :
" چيز خاصي نيست و يا دداشتهايي دارم دست ملوسك که بخواني خودت
مي فهمي. ايران که رفتيد به خزر بگو هواي ملوسك را هم داشته باشد که
او خيلي تنهاست ."

هوايما در اوج بود و من به وداعي مي انديشيدم که تا حالا اين قدر مرا
نيازرده بود . سرم چنان گرم وطن بود که بي هيچ نقبي به دل سعيد و مونس
، آنها را جا گذاشته بودم . به نظر م مي رسيد که سعيد با تك سرفه هائيش
دارد تمام مي شود و مونس با تاتو ها و نقاشي هاي بدن اش بيشتتر به درد
موزه ها مي خورد تا به دردزنگي . مخصوصا وقت وداع هم چيزي گفت که
به حرف ديوانه ها بيشتتر شبیه بود و به شکلي ، تکان ام داد :

" تو هم که ديدي دنيا دارد فراموشت مي شود چه بهتر که تا دير نشده
هرچه راکه از دنيا دوست داري تو بدنت خالكوبي کنی!"

هنوز در آبي هاي آسمان بوديم که ناگهان از حضور آن همه خفاش که بر
شيشه ي پنجره هجوم مي آوردند ترس ام گرفت و فوري صفحه ي روزنامه
اي را با چسب هاي زخمي که تو جيب ام بود ، چسباندم به پنجره و تا من
بجنبم يکي از خفاشها که عکس اش هم در روزنامه بود تو مخ ام بال زد و
تمام خاطرات ام را به هم ريخت . ياد دوراني افتادم که کارم تور انداختن
پروانه ها بود و شب ها ، دور شمع هاي روشن آنها را رها کردن . هنوز يکي
از آن پروانه ها را که هرگز دل ام نيامد در آتش شمعي بسوزد و بالهايي

سرخ داشت و چشمانی سیاه و نم دار ، لای "مفاتیح" مادرم ، خشک کرده نگاه داشته ام .

خواستۀ بودم که هم یک جوری از آن شاپرک زیبا دلبری کنم و همچنین آخرین صفحه ای را که مادرم از مفاتیح خوانده بود را نشان کنم .
بعدها بود که دل ام برای پروانه ها سوخت و رفتم سراغ خفاشها. هفته ای یک بار می رفتم به غاری تاریک در کوه چله خانه و با یک گونی پر از خفاش برمی گشتم و یک شب تمام ، چلچراغ های پذیرایی را روشن کرده و خفاشها را می ریختم در نوری که چشم ها را خیره می کرد و هیچ منفذی برای فرار نبود . تا صبح می نشستم به تماشا و ازیال - بال زدن آنها آنقدر عکس می گرفتم که وقتی " دنیا " نرمک - نرمک می آمد و لش آنها را جمع می کرد، هرچه فکر می کردم که اینها را کی کشته عقل ام راهی به جایی نمی برد و دنیا می گفت :

" بعضی شبها پنجره ها را آن قدر باز می گذاری که هر چه خفاش است می آید تو و اما چرا این شکلی نغله می شوند هنوز در تعجبم . "

من که سرم سیاهی می رفت و یک جوری می خواستم آن خفاش را دک اش کنم یکهو سرم خورد به شیشه و پیش از آن که وطن و خزر هول کنند لبخندی زده و خود را جمع و جور کردم . داشتم چرت می زدم که دیدم ابلیس مریض است و دماغش شده ریخت یک خفاش و سرش چنان باد کرده که انگار کله ی گاوی را تو ویتترین قصابی گذاشته باشند . از حال و هوایش پرسیدم و گفت :

" دیگه منم شاداب نیستم . دلم از هرچه رفیق است به هم می خورد . از روزی که وطن و خزر را یافته ای پاک فراموشت شده ام . گفته بودم که زنبور باش و پابند هیچ گلی نباش . اما تو انگار عقلت پریده و دنبال دردمسری! "

در جواب اش گفتم :

" زمان چرخیده و حسابی مرا پیچانده . الواتی و کیفوری مال وقتی بود که خزر نبود و وطن را در آغوش نداشتیم ... راستی حالت خوب نیست و برو خانه و سری به سردابه بزن و پمادی که از زهر عقربها درست کرده ام را بردار و بزن به سر و صورتت . خاصیت دارد !"

تاریکی با امواجی از نور قاطی می شد که هواپیما در باکو زمین نشست . زمینی که فقط یک فاتح داشت و آن هم اقتدار سرمایه بود و بس. تو لب های هر قدر قدرتی نویدی بشر دوستانه غنچه می زد و اما آن قدر مردانه می کشتند که انگار زمین ، مسلخ آدمیان بود . یعنی من چنین دیدم و تاریخ ، چنین بود . از زمین که حتی قدیسین را وسوسه می کرد دل ام گرفته بود و کم - کم داشت گوش ام پر از صدای آتشبارها می شد که وقتی رسیدم خانه ، رفتم زیر دوش و در آینه ی بخار گرفته دیدم که زخمی از گلوله بر بدن ام نیست و از دست آتشبار ها ، به سلامت جسته ام .

پدر بزرگ اما این شانسی را در زندگی اش نداشت و حتی پوتین هایش نیز زخم برداشته بود و پدر وقتی رسیده بود که قامت بلند او در خون بود و مادر بزرگ ، فقط توانسته بود که پوتین های او را در آورده و در چادر نمازش بپیچد که از مشروطه و تجدد ، یادگاری خانوادگی داشته باشیم . پدر می گفت :

" پدر بزرگ مهندس معدن بود و تحصیل کرده ی پترزبورگ . دل به آواز ستارخان داده و در صف آزادیخواهان بود . درست وقتی که در پارک اتابک ، ستار و یارانش را از پا می اندازند او را نیز تیر بارانش می کنند . همین خانه که می گویم هرگز از آن دل نکنید یاد گار اوست . چرا که این پنجره های مشبک ، با شیشه های رنگی و نیز درختان باغچه ، روزی روزگاری شاهد او و تاریخی بوده که با سرود آزادی عجین بوده است ."

ماهی نگذشته بود که پچ پچ سعیددر گوش ام پیچید و گفت :

" زیر پوست شب ، پوستم تیر می کشد و دردی در استخوانهام دویده که امشب باید همه چیز تمام شود . همانطور که مونس خود را تمام کرد . آن

هم در ضیافتی شبانه. تا لحظه ی آخر با او بودم . می خندید و می رقصید که یکهو غلتید ... همه ی کارها را وکیل اش که وکیل من نیز هست ردیف کرد و دیروز که رفتم سراغش دیدم که همچنان می خندد. مونس همان مونس بود اما با چشمانی از شیشه و در موزه ای که پر از تاکسیدرمی آدمیان بود . بعدش رفتم سراغ غلامحسین . از اینکه قصه ها و نمایش هایش را نانوشته رها کرده بود دلگیر بود و می گفت :

" از مصائب مرگ، یکی هم این است که دست آدم هرگز به قلم نمی رود ..."

معجونی خورده ام که شیرین تر از عسل است و نگرانم نباش. وکیل با شما تماس خواهد گرفت ."

سعید باخنده ای که رعشه در آن بود گوشی را بوسید و دیگر ، صدایی نیامد . اما نمی دانم چرا برای یك لحظه هم شده یاد پیکره ی معروف " بوسه " افتادم از " رودن" که آن را داغ و برنزه در کاتالوگ موزه ای دیده بودم و هرگز فراموشم نشده بود.

دست به دست خزر پا تو شن های ساحل داشتیم و او که خبر مرگ سعید را داشت دلداری ام می داد و می گفت :

" تو این عصر و زمانه دنیا خیلی خالیست . خالی از یوسفی که زلیخا را در نور جوانی غرق ساخت و خالی از مسیحی که مرده ها را جان بخشید . بقول سعید آیا ماها همان کرمهایی نیستیم که تبتی ها در خاک می جویند که مبادا یکی از اجدادشان باشیم و آن چنان آرام بیل بر زمین می زنند که مبادا کرمکی نصفه و له شود و دچار یك نفرین ابدی شوند ؟"

به خزر گفتم :

" این توفان شن هم آرامش آدم را بدجوری به هم می ریزد و بهتر است که برگردیم خانه !"

خزر گفت :

" توفانی در کار نیست و مرغان دریایی اند که فضله می ریزند . می رویم خانه و اما بدان که فردا روشن است !"

فردا را در بید زاری بودیم لب رودخانه و وطن و مارال بگو بخندی راه انداخته بودند و از اینکه ماهی ها پاهایشان را قلقلک داده و در می رفتند خوشحال بودند . چشمکی به خزر زده و در حالی که قارچهای سمی چسبیده به کنده ی درختی را لگد می زدیم از او خواستم که برایم بخواند . او خواند و در ترانه اش سخن از غزالی گریز پا بود که با زخم جان ، پشت صخره ای افتاده بود و ته دل شیکوه ازستم صیاد می کرد و اینکه کاش ، تیر صیاد را زهری بود و این همه زجر نمی کشید . سر روشانه اش داشتم که آوازی هم از "بنان" خواند که شعرش مال " شهریار" بود و با مطلع " آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟ "

در مسیر رودخانه بودیم که " فردین " ، سلطان قلبها را خواند و یک دل سیر گریه کردیم و بعد ، " میری " با هزار لبخند سر رسید و به لهجه ی گیلکی گفت :

" کلفت ارباب دنبالم کرده و همین حالا ست که پدرم را دریاورد . من می روم سینما ایران و اما مبادا که بگویند کجا رفتم . گل پری جانم را که بغل دستم ببیند خانه خرابم به خدا !"

من و خزر که برگشتیم، آذر و آی گون به اتفاق بچه ها در رقص بودند و ما هم قاطی آنها ، داشتیم پاکویی می کردیم که یکهو ، پام رفت رو خرچنگی و مبادا که له اش کنم شل و پل افتادم و همه زدند زیر خنده .

غروب باکو دل ام را تاریک می کرد که از جعبه ی قرص هایم ، آنها که رنگی روشن داشتند را برداشته و در حالی که دنبال لیوانی آب بودم شنیدم که همه از دایی یوسف می گویند که اگر بود این دلخوشی را هیچوقت نداشتند . دایی یوسف که شوهر آذر بود به همه سوءظن داشت و اگر چند مدتی را برای انجام ما موریتی به گرجستان نمی رفت هرگز به آذر و مارال چنین

اجازه ای را که امروز رابا ما باشند نمی داد. هر وقت هم سراغ ما آمده بودند به بهانه ای بود و یا که در غیاب او .

آی گون می گفت : "آدم ، شوهر داشته باشد و حالا دایی یوسف هم بود ، مسئله ای نیست . بعضی وقتها دلم آنقدر بچه می خواهد که حتی تصمیم گرفته ام چه دختر و چه پسر اسمش را " جان " بگذارم ."

خزر خندید و گفت :

" درست مثل ماکه روزی شیرین تر از وطن نامی به خاطرمان نیامد و حالا که اسیر غربتیم ، تازه می فهمیم که چقدر درست فکر کرده ایم ."

به آی گون گفتم :

" چنان شوهر شوهر می کنی که دیگه باید دست و پای بکنم و اما یک شرط داره . آن هم اینکه زیاد به فکر جوجه کشی نباشی و فقط به یک بچه قانع باشی !"

آی گون که انگار از خداهش بود خنده ای زد و آذر و خزر سربه سرش گذاشتند . بعدش ابلیس را دیدم که شانه به شانه ام راه می رفت و یکریز حرف می زد :

" گور به گورت بکنند سر به هوایی و بازیگوش. خیلی وقته که ایاق نیستی و تو که نباشی نه رقص شهرزاد می چسبد و نه قرو قمبیل جمیله . می دانی که خاطر خواهی رسوایی داره و باز باید بسوزی و بسازی !"

گفتم :

" مواظب آن خرچنگه باش که از چشمانش خون می چکد و گناه دارد که لِهش کنی !"

گفت :

" دلواپسش نباش که می رود بخوابد و خواب بهار را ببیند . من نیز خسته ام و می روم که چرتی بزوم . اینها را گفتم که نگویی نگفتم !"

ابلیس داشت می رفت و اما جوانی های مرا نیز در قفسی کرده و با خود می برد. مثل نعشی بودم از چنگکی آویخته و داشتم در سیاهیها گم می شدم. خود را دنبال کرده و در گل میخ ستاره ای چشم ام به يك سه چرخه خورد. آن را پایین کشیدم و آن قدر رکاب زدم که رسیدم به برج ایفل و دیدم پاریس در نوری هزار رنگ می رقصد. رفتم طرف رود سن و دقیقا از رو پل رد شدم که مرا به کلیسای عشاق می رسانید. در خیابان " پیگالی " بود که سه چرخه ام پنچر شد و ناچار رفتم کاباره مولن روژ که ساعتی را در همهمه بخوابم و فردا را رو پله های کلیسا منتظر عشاق باشم. ابلیس می گفت که این روزها تی شرت های مزین به عکس مونس مُد شده و عشاق در ترانه هاشان، یاد او را زمزمه می کنند. از مولن روژ که بیرون زدم یکی مرا به میخانه ای در محله ی " سن ژرمن " دعوت کرد و وقتی که حسابی لول شدیم برایم گفت :

" چنانکه دوست نداری خاکت کنند و می خواهی آتشت بزند ، هنرمندی ساحر سراغ دارم که می تواند تو را جاودانه کند. کافیسست همین حالا با این چاکر که چشمش به بند کیفیت هست سرتی به موزه ی لوور بزیم و هر تابلویی که پسندت بود لنگه ی آن را سفارش دهیم که با خاکسترهای وجودت رسم کند و به هر جا و هر کجی خواستی تحویلش دهد. "

ایمیل اش را خواستم که پیغام بگذارم و اما از رو نرفت و گفت :

" البته شیوه های دیگری هم هست که نه می سوزی و نه خاک می شوی. با مرگی خود خواسته خشکت می کنند و هرچقدر خواستی یعنی هر قدر که بودجه ات اجازه می دهد و یا وراثت تعهد پرداختش را می کنند تو را برای قرونی دیگر نگه می دارند. حالا که تو محله سن ژرمن هستی بیا برویم به رستورانی باز مانده از عصر ناپلئون که طبقات زیرین آن به طرزی مدرن بازسازی شده و موزه های تو در تویی در آن هست که به دیدنش می ارزد. "

این را که گفت به شکلی مخوف خندید و موهای سرم از ترس چنان سیخ شدند که انگار ژل اش بزنی و عوض سشوار با جارو برقی سوزنی اش بکنی و بشوی عینهو جوجه تیغی. این خنده مال ابلیس بود و می دانستم که اشتباه نمی کنم . گفتم "

" سر به سرم نگذار و بیا برویم که موزه را نشانم بدهی . "

گفت :

" اتفاقا برای همین اینجا هستم و می رویم به همانجایی که گفتم و یکی از اعجاب خفن پاریس است . "

رستوران که رسیدیم چهل پله چرخیدیم و در زیرترها موزه ای از نور دیدیم که آدمیان در آن غرق بودند . آدمیانی طلسم شده و خاموش . تنها حزنی ، لبخندی ، خشمی و یا رنجی در چهره ها و دیگر هیچ . بعضی ها لخت و عور بودند و بعضی ها ملبس به جامه هایی که پیش از این آنها را فقط ، يك مانکن یا خواننده ی پرآوازه برای صحنه و اجرایی پوشیده و در آورده بود و بخشی از میراث مدرن بشریت به حساب می آمدند . ازسالن های مختلفی که هرکدام به رنگی می زدند می گذشتم و آدمها از هر رنگ و نژادی در آن می زیستند که ناگهان ملودی آشنایی به گوش ام رسید و تا بفهمم که آن را کجا شنیده ام ریتم اش یکهو چنان عوض شد که سرم چرخ خورد و دیدم که اگر با آهنگ درون ام هم نوا نشوم و با رقصی جادو شکن در نیامیزم پاك از بودن تهی خواهم شد . با گیسوی افشان در حلقه ی دراویش پا می کوبیدم و ابلیس ، خنجرها را در تن و سینه ام فرو می برد و اما هیچ دردی نداشتم . شوری در من بود که پایم در زمین نبود و در کالبدی اثیری ، رهای آسمان بودم و خیره در مونس که چشمان سعید در آن جا گرفته بود . آه که بیداری زیبا بود و آدم چه ها که نمی دید . در مداری از مهری و در هر هستی و بودنی ، خدا را می بینی که جاودانه در تو حضور دارد . در عرق چکه های يك دهقان تا ریزه های هر رنگ نهفته در يك گلبرگ و چرخ چرخان فلك مدام

او را می بینی و اما هیچ جسمانیتهی را بر نمی تابد که بینی در بی رنگی او چرا این همه رنگ می تابد . نقش زمین می شوم و آهنگ ، با هر زیر و بم اش ، مرا به لالایی های مادر و آوازهای سرزمین ام پیوند می زند . حس می کنم که خزر را یکجا تو دل ام جاداده ام و تمام اقیانوسهای جهان را به تماشای آن می خوانم . ابلیس دست ام می اندازد و با هر قهقهه اش سه چرخه ی سرخ کودکی ام را دمادم به ملاج ام می کوبد و می گوید:

" تا آسانسورهای برج ایفل از کار نیفتاده و پاریس را خواب نگرفته و پلهای رود سن آوار نشده اند بیا برویم . "

گفتم :

" برگردیم که هر رازی بود فهمیدم و اما برای حضور تو در دنیا ، هنوز هیچ توجیهی ندارم . "

گفت :

" آن را فقط و قتی می فهمی که با سسکه های یک مست بیامیزی و شهرزاد رقصنده را در عین پیری و شاعرانگی ، همچنان جوان و شاداب بینی . چیزی که فقط ، چشمان باز می خواهد !"

از فردا بود که فهمیدم مدتی است من با چشمان باز می خوابم و خزر هم چیزی برایم نمی گوید .

دلم پیش ملوسک بود و اینکه بتوانم ته و توی قضیه ی او و سعید را در بیاورم که از خزر خواستم جمع و جور شده و راه بیافتم که خزر گفت :

" دل کندن مثل جان کندن است و تو یک سر برو که از نگرانی در آیی و وقتی برگشتی برای همیشه خواهیم رفت . "

من و آی گون داشتیم از خزر و وطن خداحافظی می کردیم که پا به کشتی نگذاشته، خزر آهسته در گوشم زمزمه کرد و گفت :

" به ممل هیچ اصرار نکن که با آی گون ازدواج کند و بگذار که هر کسی تصمیم زندگی اش را خودش بگیرد . "

دل ام هوای شمال را کرده بود و شنیده بودم که میرزا کوچک خان باز تو سیاهکل قد علم کرده و " شهر یار " که به دیدار " نیما " می رفته به هر جنگلی می رسیده سراغ مرغان بهشتی را می گرفته و تا خواستم از خزر بپرسم که هبوط مرغان بهشتی برای چه بوده است و آنها تو این خراب آباد چکار می کنند دیدم که خزر و وطن را باز جا گذاشته ام و دوالپایی تو مخ ام راه می رود .

بیکران دریا گسترده بود و من در تلاطم امواج آن ، به ماهی های درشتی می اندیشیدم که در هیچ باریکه ی رودی پیدا نمی شد . ماهی هایی که قصه می شدند و نیمی ماهی و نیمی پری . پری هایی را که در عالم خاکی گم می کردیم همه را در قصه ها می جستیم . پری های زندگی مان ، همان مادران و خواهرانی که سوگلی های هزار - هزار قلب عاشق بودند و مثل برگ ، بر خاک ریخته و نیلو فرهای خواب می شدند با اشکهای ما به دریاها می رفتند و فکر من اکنون غواصی شده و در عمق دریاها ، جویای زیباییان بود . روزی که مادر مرد و شبانه او را در سردخانه نهادیم که صبح خاک اش کنیم ، دل ام آن قدر گریست که چشمان ام خشک شده و لب تشنه خوابی دیدم که مادر ، به جوانی هایش برگشته بود . در مجله های زن روز "ی که می خرید ، دنبال مدلباسی می گشت که هنگام عروسی به تن کند . او به من فکر می کرد که روزی می آمدم و دل اش را لبریز خنده می کردم و ولی وقتی در زندگی اش خندیدم خنده های من گریه هایش شدند . هیچ فکر نمی کرد که روزی دُرَدانه اش دیوانه خواهد شد و آنقدر بی سبب خواهد خندید که با های های گریه از او دور خواهد شد . رفتم سراغ اش و گفتم :

" هر رخت سپیدی به تو می آید و اما فردا را که خودت نیستی ما با کَفَنَت چکار کنیم ؟ همیشه مشکل پسند بودی مادر !"

تبسمی کرد و گفت :

" تو گفתי که فردا را نیستم و اما من به تو می گویم که تا تو هستی من هم هستم . مثل حالا که داری با من حرف می زنی .ساعتهاست که یک جورهایی ام . هم هستم و هم نیستم . مثل روزهایی که عاشق پدرت بودم . مدام زیر دخت سنجد ، لب پاشویه ی حوض می نشستم و فکر می کردم که نیمی از خود را در چشمان پسری گم کرده ام که تا مرا می بیند سرخ و برافروخته ، دست و پایش را گم می کند . آن وقتها تو نبود . هیچ هم فکر نمی کردم که باشی و پیش از پیر شدن ، چنین زار و خسته از پا بیافتی و دل نگران سلیقه های من باشی !اما پیر شوی پسر من که درد تو مرا پیر کرد و از ناتوانی ، گذاشتم و رفتم که اگر داغ سعید را هم می دیدم از غم آب می شدم . حتی چیزی از من باقی نمی ماند که پرتم کنی گوشه ی سردخانه ی گورستان و فکر لباس فردایم باشی . "

خواستم بوسم اش که دیدم پری شد و پرکشید و رفت بالا - بالا ها و بعد ، مثل ابری که آبتن باران باشد ، دیدم که چکه - چکه چکید و آب و باد و خاک و آتش همه خیس شدند . می خواستم تو دریا قدم بزنی و با یک پری دریایی لحظه ای تنها باشم که آی گون از دستان ام چسبید و در حالی که به دنج خود می رفتیم ستاره ها یک به یک از چشمان ام کوچ کردند .

سیاهی تاریک ام کرد و سیاه پوشان رفتم کافه شکوفه نو که تار و کمانچه داشت و ضرب و آواز. نفس ها بوی الکل می دادند و شهرزاد که می رقصید هنوز نوجوان بود و تا در فیلم " قیصر " برقصد و هوای طوقی او را داشته باشد باید چند سالی می گذشت .

در سنگین پلک هایم ، نعش من خفته بود که آی گون بیدارم کرد و گفت :

"چنان ضجه می زدی که انگار زیر چرخهای کامیونی لهت می کردند . پاشو آبی به سرو صورتت بزن که داریم می رسیم . اسکله ی انزلی پیدا است . "

تهران که رسیدیم ممل منتظر بود و تامل بغل کرد گفتم :

" به مهمان ما هم خوشامد بگو . خوب نیست که همینجوری سریندازی پایین ! من که جنس قلابی به ات نمی اندازم؟"
نرمخندی زد و بعد ، دست آي گون را فشرد . آي گون که مرتب دست اش به پر روسري بود که ليز نخورد، با رگه هاي عرقی که پیشانی اش را شیار می انداخت گفت :

" خوشحالم که شما را می بینم !"

از شلو غي ترمینال که در آمدیم و با بارو بندیلها مان از جا گنده شدیم و رفتیم به طرف ماشین ممل ، گفتم :
" تلفن که زدم نبودي و پیام گذاشتم . هیچ فکر نمی کردم که سر وکله ات پیدا شود و اما تو را که دیدم یاد فیلمی افتادم از " شون کانری " که باهم نگاهش می کردیم و اسمش بود " هرگز نگو هرگز!" "
ممل از پشت فرمان گردن کشید و گفت :

" برو شکر این صنم را بکن که اگر تنها بودی صدسال سیاه هم سراغت نمی آمدم ."

پله ها را دوتا یکی کرده و خودمان را رها کردیم تو مبل ها و بعد ، ممل میز را چید و با پیتزاهای تنوری سرکوچه ، سفره ی دلمان باز شد و نشستیم به بگو بخند . پلک های آي گون رو هم می آمد که ممل گفت :

" اتاق دست چپی واسه توست و هروقت که خواستی برو بخواب ."

آي گون رفت و من و ممل نشستیم و وقتی ته مانده های استکان ها را تو گلو ریختیم هرکدام گوشه ای چرتمان گرفت . اما خواب ام آشفته بود و در دریایی پر از رگه های خون کوسه ای بود با بالهای سیاه و فریاد وطن . ضجه های دورخزر را می شنیدم و لب ساحل ، رقیه را می دیدم که آتشگردان را تو هوا می چرخاند و ایوب، اسپندهای دانه دانه را تو گله های آتش می ریزد که چشم زخمی به من نرسد . اما نوری نارنجی ، از نارنجکی برمی خیزد و اعلامیه های پر پر شده را در خود می سوزاند . زمین هم جا به جا خون می

شود و خرچنگها ، گلنگدن را کشیده و به سوي کوسه ها هجوم مي برند .
زنها به سر و سينه مي کوبند و من به ردّ نگاه ايوب خيره هستم که پاي بند
رخت ها ايستاده و با چين دامن رقيه اشکهايش را مي گيرد . دندانهايم را از
خشم روهم مي سايم و خيز برمي دارم که ايوب را بغل کنم که گلوله اي
مي ترکد و دست ام مي خورد به چرب و چيل رختي که خون رقيه در آن
شک زده است . مادر را مي بينم که وقتي اذان مي گويد و اقامه مي بندد و
سراغ جانمازش مي رود ، پر چادرش را سفت مي چسبد و صداي بريده
بريده ي او را مي شنوم که مدتهاست نفس اش ديگر او را ياري نمي کند .
هممه مي افتد و مردم سرريز مي کنند از دود و آتش بگذرند که يکي به
سينه ام مي زند و تا مي افتم مي بينم پدرم است که قُرُقُ قلپان اش بلند
است و از پشت سر ، پيراهن ام را گرفته و مي گويد :
" مثل گرگ گرما زده چرا بي تايي مي کنی ؟ "
صداي خسته و سنگين اش مرا به خود مي آورد و داد مي زنم :
" چيزي نپرس و فقط با من بيا . شهر داغان شده و حتي يك لنج سالم هم
تو شط نمانده . "
پدر ، قد راست کرده و برق نگاه اش دل ام را تير مي زند و مرا مي کشد
طرف جيب شکاری اش و مي گويد :
" نفس به نفس مي آيم و تا چکمه هاي پدر بزرگت را پا يت نکردي و سينه
به سينه ي وطن ، در اين شب تار خودرا به شط خون نزدي و دنبال تکه هاي
عشقت خزننودي ، مطمئن باش پوزه ات را خودم پاسارش مي کنم ! "
پدر زد روترمز و وقتي رسيديم به خانه ، ابليس از شکاف درخت گردن کشيد
و با تُنگ آب يخي که لب حوض بود چنان کوبيد به ملاج ام که ممل تا ديد خود
را باخت و با فشار سنج ديچيتالي ، مچ ام را فشرده و گفت :
" فشارت افتاده پايين و رنگت بدجوري پریده . تو ديگه خُلق و حوصله واسه
آدم نمي گذاري ! پاشو قندي به دهن بگير و چيزي بخور. "

پیشانی صاف ممل با کلماتی که مرتب در هم می شدند، آشفته ام کرد و آی گون را دیدم که پا انداخته روپا و همینجوری خوش خوشك چایی را هورت می کشد بالا. نیم خیز شده و نشستم بغل اش و از پنجره ، کفتری دیدم نشسته رو چینه ی بام روبرو و خواستم پرش بدهم که ممل لنگی به گردن ام بست و آی گون چهره ام را پراز کف کرد و مثل برق تیغ کشید ند . در آینه خود را ترو تازه دیدم و اما چوب کبریت سوخته ای ، دم دهان ام بود و تا خواستم چیزی بیرسم ملوسك گفت :

" فعلا دهندت را سفت بگیر که داری تو تب می سوزی. " سرم را رو متکا گذاشتم و درحالی که ممل آستین ام را بالا میزد ملوسك سوزن را برد طرف رگ ام .

به ملوسك گفتم : " از روزی که تارك الصلواه شده ام و دعای مادر پشت سرم نیست گاه گذاری همین ریختی ام " که گلویم گرفت و دوباره روزم شب تار شد .

از پهنای خیابان گذشته و رفتم طرف حوض نقره که مونس با بالهای سفید ، لب پاشویه بود و مهتاب در چشمان اش می درخشید . دست ام را چپاندم تو جیب و وقتی مشت می ستاره افشاندم رو آب و ماه ماهی ها رقصید ، من دو زانو رو به قبله سجده رفتم . خروسخوان بود که مونس در نور گم شد و من متوجه سعید شدم که سیال و سبک ، پاکشان آمد و با نرمخند گفت :

"مادر دلواپست بود . می گفت ساقه ی گردنت را تیز کنی و از میان درختان زینتی ، بزنی بیرون که هیچ فردایی جز لحظه های بودن پیش رویت نیست . آفتاب را بنوش و سیاهی را تو حوض نقره بشوی تا سنگ وجودت شمشیری از طلا گردد . با خود بجنگ و با آنها که تو را مصلوب می کنند نیز بجنگ . فقط کافیست روبه محراب آوری که نجات تو در مشتهای بسته ایست که داری. ودیعه ای داری که اگر گره از مشتهای واگشودنی ، آذرخشی از آن به قلبت خواهد تابید و هرگز تسلیم را نخواهی پذیرفت . برخیز و مثل کبوتری له

له زنن که اگر برنخیزی سلمانی های دوره گرد الآن می رسند و هرکدام رگی از تو را می زنند!"

بعدش آینه را طوری گرفت که پشت سرم را ببینم و دیدم تیغ های برهنه دارند نزدیک می شوند و من هنوز ، حسرت خیلی چیزها به دل ام مانده و یکجوری باید تا مرگ مو دماغ ام نشده ، در بروم .

حرفهای سعید پاک هوایی ام کرده بود و می خواستم که همچنان باشم و حتی اگر این ماندن ، با خوردن داروهای عطاری دم بازار ممکن بود . اما قبل عطاری رفتن دویدم پشت صحنه ی تئاتر و با شمشیر دون کیشوت رفتم به جنگ سلمانی ها که تا مرا دیدند همه در رفته و پشت آسیاب بادی ها گم شدند . شمشیر را سرچایش برگردانده و کج کردم طرف سن که "چوب به دستهای ورزیل" ریختند سرم و الآن زن و کی بزنی . پهنای صورت ام خون بود که غلامحسین از ورزیلی ها خواست که دور شوند و اگر هم قرار است یکی را بزنند کمی بیشتر به دور وبر خود نگاه کنند و ببینند که تفنگ دست کیست ؟

دستپاچه و سرخ رفتم پارک دانشجو که سر حوض گونه هایم را آب بمالم و تصویر خفه خون گرفته ام را در زخم آب ، یک دل سیر نگاه کنم . صدای دور سلمانی ها در گوش ام بود که آی گون چیزی ریخت تو حلق ام و عرق پیشانی ام را با برگهای سبز پارک پاک کرد . ملوسک هم که شکم اش بالا آمده بود توپید به ممل . ممل هم سبیل اش را مکید و بی آن که چیزی بگوید به تاخت دور شد و اما یکهو زوزه ی باد پس اش زد و با خونی که از زخمه ی دماغ اش می پاشید افتاد به پاهای ملوسک . در این موقع آذرخشی رو چهره هامان برق زد و با نعره ی رعد ، رگهای گردنمان باد کرد . تماشاچی ها دست زدند و پرده ی سینما ، از تب و تاب افتاد و نه نوری ماند و نه صدایی . زیر طاق شب بودم که ابلیس مرا با کمندی بالا کشید و افتادم داخل بالنی که پر از گونی های کشمش بود و تا دهان باز کنم گفتم :

" می رویم "خوی" که آن درخت توت خشکیده را از بن بیندازیم که شاخه های لخت اش ، شده عین اسکلتي که بچه های کوچه در شبهای مهتاب از آن می ترسند و دل آن را که تنهایی بروند تو حیاط جیش کنند را ندارند."

دمدمه های صبح بود که ابلیس گفت پیر و تا بجنبم خوردم به درخت توت و کله پا آدمم پایین . خشت های باغچه پوشیده از برگ مو بود و برگهایی که زرد و نارنجی بودند و مثل پَر از بال درختان می ریختند . تا افتادم فوجی از پرنده پرکشید و لق لق زنان رفته زیر زمین و کلید به قفل صندوق انداختم . ترمه ها را موشها داشتند می جویدند که با تابش نور در رفتند و تا دست بردم که به حسابشان برسم ده تا ده تا از زیر صندوق در رفتند . بدنه ی صندوق به تلنگری بند بود و هرچه توش شال و پشم و ابریشم بود نخ هاشان از هم وارفته بود . بچه ی پوتین ها هم همینطور . بچه را جر داده و پوتین ها را که تکاندم دست و بال ام در تار عنکبوتها گیر کرد و تا آن تارها را بدرم عنکبوتی سیه چرده آنقدر رو صورت ام تف انداخت که اگر ابلیس کمی دیر می رسید آن تارها رسن های سفتی شده و گردن ام را می فشردند .

تکیه به دیوار دو زانو نشسته بودم و ابلیس عرق پیشانی ام را می گرفت که دیدم کفتری بی سر دور خودش می پیچد و تا خواستم که راحت اش کنم ، از تپش افتاده و خشک و جامد برجا ماند . می دانستم که کار، کارنیر است و باز افتاده به جان کفترهای شوهرش و به مادر م می گوید :

" به خدا بهتره که آدم صدسال سیاه بی شوهری بکشه و اما سرش با یک کفترباز که فکرش همه قماره تو یک بالش نباشد ."

دستپاچه از پله ها بالا می رفتم که مادر صلواتی ختم کرد و از رو سجاده بلند شد . آبی چلاندر گونه هایم و بعد ، دست زد پرکمرش و گفت :

" فردا باید ببرمت امامزاده سید بهلول و برای همیشه قسم بخوری که هیچ کفتری را سر نبری . دیگه از دست درو همسایه به تنگ آمده ام و مخصوصا این نیر که دم و ساعت می آید و شکایت تو را می کند . از روزی که

شوهرش جوانمرگ شده دلخوشي اش فقط اين كفتهاست و تو هم هي سنگ مي پراني و آن تخم جن هم كه مروت سرش نيست و تا دعا و جنبلي نكرده و جني نشدي هيچ وقت به پشت بام نرو كه زاغ سياهش را خوب بزني. اصلا تو را سنه نه كه با كي ها سرش تو يك بالشه ؟ تو اين روز و روزگار همين كه يكي بند تنبانش را سفت بچسبد خودش هنري يه و لازم نيست قاطي كار ديگران شود . فضولي تو كار ديگران را خدا هم نمي بخشد . راستي چرا باز رفتي سراغ پوتين ها ؟ مي خواهي كه داغ من و پدر را تازه كني ؟ نامردها عوض اينكه تير را به قلبش بزند ، زده بودند به پاها و لگنش !

مادر پوتين ها از دست ام گرفت و رفت زيرزمين كه سعيد سر رسيد و بند دوربين عكاسي را از رو شانه اش كند و پشت هم چند تا عكس از من گرفت و گفت :

" كليساي عشاق را ندیده در رفتي كه چي ؟ در چشمان شيشه اي مونس دنبال چي بودي كه تامرا ديدي برزخ شدي و حتي نماندي كه ببيني چه مي گويم ؟ نه خان داداش، قول و قرارمان اين نبود. قرار بود كه با ملوسك صحبت كني و ببيني دردش چيست و يادداشتهايم را بگيري بخواني. اما عوض همه ي اينها باز سرو كله ات اينجا پيداشده كه چي ؟ كه استخوانهاي مادر را تو گوربلرزاني ؟ چرا از اين خانه ي نفريني دل نمي كني ؟ نكند باز فكر مي كني نير، لختي تو حوضه و بايد بنشيني و ديد بزني ؟ پس خزر كو ؟ وطن كو ؟ نكند تنهاشان گذاشتي و آمدي اينجا كه باز دنيا تر و خشكت كنه ، نه ؟ " خون دماغ ام را با آستين پالتو ام تميز کرده و در حالي كه نفس ام بند مي آمد گفتم :

" نه سعيد ! پيش از آن كه بروم ملوسك را ببينم گفتم سري به خانه ي اجداديمان بزوم . همان خانه ي نفريني كه پدر را و مادر را در آنجا گم كرديم

وروزه‌های زیادی را با غلامحسین ، ممل ، کیا و جعفر می‌نشتم لب حوض و " عاشقُ اصلان " با ساز و آوازش ولوله می‌انداخت . "

هنوز حرف ام با سعید تمام نبود که به استخوان جمجمه ام تلنگری خورد و تا ساقه ی گردن ام را راست کنم ابلیس را دیدم که جنین یخ زده ای را لای دندانهایش نیش می‌زد و می‌گفت :

" باید تا دوزخ بدوم که این جنین را سریع ذوبش کرده و به خانواده اش برگردانم . بچه ی زوجی است که روزگاری حال و حوصله ی بچه داری را نداشتند و برای ده سال تمام ، او را به یکی از بخش های تحقیقاتی محله ی " هارلم " سپرده بودند که بعدها خود یا زوجی دیگر سرپرستی او را به عهده بگیرند . "

خواستم دنبال اش کنم که ابلیس گفت :

" رو داری نکن و برگرد . دوزخ جای هر آس و پاسی نیست که تو را هم با خود ببرم . فکر می‌کنی آنجا هم کفّش پر از برگهای زرد و مخملی است که بشود تمام شب را رو آنها غلت زد و دمر تا صبح خوابید ؟ نه رفیق . "

آن جنین چون سیگاری خاموش ، دم دهان اش بود که او را پشت زیتون زاری از آتش گم کردم و دیدم يك کبوتر ، مثل آتش گردانی که تو هوا بچرخد و زغالهایش از سرخی گُل بیندازد ، در مقابل چشمانم گُرگرفته و جرقه‌هایش خورد به موهای گوش ام که دو سه روزی بود اسپری موبر به آنها نزده بودم . موها تا آتش بگیرند با حوله خاموش کردم و اما این وسط يك چیزی حیف شد و آن هم قلمی از پر کلاغ بود که روزی دنیا ، وقتی زنی سی ساله بود، فقط به خاطر من آن را از رو میز " بالزاک " کش رفته بود . قلم پرکلاغی که پشت گوش ام بود و سوخت و من تازه بهت ام گرفت که چرا بالزاک ، با آن همه عشقی که به تفاخر و تجمل داشت و مرتب زیر قرض بود ، چرا نمی‌خواست قلمی از پرکو داشته باشد که حتی به اندازه ی يك گیلان شراب نیز خرج بر نمی‌داشت .

عقل ام جايي قد نداد و در میان دود اسپندهايي که مادر دور سرم مي گرداند داشتم سرفه مي گرفتم که دیدم آی گون با عينکي تيره آمدو در دست اش يك مگس کش نایلوني قرمز دیده مي شود . دوسه بار محکم کوبید تو مخ ام و گفت :

" شپش هاي خاکستري را دارم مي کشم . يادت باشد که فردا موهائيت را ازته بزني و درست حسابي حمام بگيري. اصلا خودم اين کار را برات مي کنم . سرت را صبحي ماشين مي کنم با نمره ي صفرو بعد مي برمت حمام و سرت را با آب جوش و صابون مي شويم و مرتب کيسه مي کشم ."

سرم رو سينه ي نير بود که مادر پله ها را دوتا يکي کرد و آمد پشت بام و تا ما را دید تف تو صورتمان انداخت که من سرم را پايين انداختم و اما نير ، بشکن زنان و با خنده ، چشمکي زد و دور شد . سگرمه هاي مادر تو هم بود که لعنت بر دلِ سياه شيطان کرد و رفت سرغ جانمازش پناه تاقچه و نشست گوشه ي گلیم و نمازش را تا مي توانست با حوصله و آرامي ، خواند و تمام اش کرد .

تو اين دلخوري و پکري، ايوب هم که اوقات اش تلخ بود گفت :

" چقدر بايد از خاک و خون گِل بگيريم و دمامد براي زميني سوخته خشت دست و پا کنيم که به خدا ديگر ، از دست و پا افتاده ايم و دلم سخت تنگ است . حتي يك چوب رختي هم پيدا نيست که اين نيم تنه ي خوني ام را از آن بياويزم . اين را داشته باش و سنجاق کن به گيسوي آفتاب که وقتي از نماز خون برگشتم ، برش مي دارم ."

هوا خاکستري بود و من که پا رو پايدان دوچرخه داشتم و آفتاب را نمي يافتم ، نيم تنه را به تنه ي نخلي گره زدم که زمين اش ، گو رو گهواره ي ايوب بود و روزي رقيه ، از خاطراتي که در آنجا داشت ، با خزر سخن گفته بود .

دست ام سايبان چشم ام بود که جفدي بال به هم کوفت و نشست چينه ي يك بام مخروبه و روبان قرمزي را که از بافه اي مو آویزان بود به منقار گرفت

رفتیم طرف اش که با سر خوردم به دیوار و وقتی سر بلند کردم دیدم جفده ریخت اش به رخت اش نمی خورد و شده مثل یک خروس جنگی و سینه ی گفتی را با نوک اش می شکافد . دست بردم به اسلحه و با میزان کردن دوشاخه ، لقی لاستیک را چنان کشیدم که سنگ کله اش را خون انداخت و به ابلیس که نفس زنان از راه رسیده بود گفتم :

" به این نیره بگو که برود ردّکارش و زیاد پایچم نشود . نعلبکی را هم که فوت می کنم چایی بخورم باز سر و کله اش مثل اجنه ها پیدا می شود . " ابلیس که خرت خرت بدن اش را می خارید یقه ام را به بازوی جرثقیلی گیر داد و گفت :

" حالا نیر را ول کن و فکرت به آن اعلامیه باشد که در یک صراحی بلور شنا می کنده تا سر به نیستت نکردند پیر تو صراحی و قورتش بده . " خود را از آن بالا پایین می انداختم که خوردم به قلیان مادر و او که متوجه شد با تقه ی عصایش دستم را درد انداخت و به هر زحمتی که بود کاغذ را بلعیدم و افتادم به سکسکه و جای خود بی قرار شدم . صدای نصفه نیمه ای تو جمجمه ام شکست و حالی ام کرد که اگر حواس ام تنها به کار خودم بود هرگز این همه هراس نداشتم و آن پیرزن ، نمی رفت در خانه ی هرکسی رو بیندازد و مرا از محبسی که چنین رنجورم کرده برهاند . نرمه ی بادی نفس ام را تازه کرد و دیدم که ربات ها همدوش آدمها زنبیل به دست قدم می زنند و یا که پشت ماشین ها هستند و مسافر سوار می کنند. خود را رساندم خانه و تا خواستم از درخت توت بالا بروم و با اره بیافتم به جان شاخ و برگها که دیگر بچه های مردم را بدخواب و شاشو نکند ، ابلیس مجال نداد و با توپ و تفنگ سر رسید و با انفجاری عظیم ، درخت را از ریشه انداخت و خانه سخت لرزید و والور زمین خورد . اما هنوز والور شعله نگرفته ، باپتو خاموش کردم و در حالی که قوزک پایم به شدت ضرب دیده بود او را کشیدم پشت بام و باز قهقهه ی نیر افتاد تو گوش ام . سرم داغ شد و

رفتم نفس اش را بگیرم که درچاک دیوار بافه ی مویی دیدم و رویانی قرمز. با چنگ و ناخن از پس تیغه ی دیواری که نباید چنان کت و پهن ساخته می شد ، موهای نیر را گرفته و می کشیدم که سرش لق خورد و افتاد زمین و بی آن که فکر مادر باشم و خانه هایی که با موشک های دشمن خشت - خشت تو هوا غبار می شدند ، رفتم باغ گلستان که سر نیر را در کرتی چال کنم و برگردم که مردی دیدم لاغر و باریک . او ممه ی زرد بادکنکی را با نخ سفت و بلند گره زده وهوا می کرد و شبیه یکی بود که روزی او را در خانه ی نیر دیده بودم . تو این هوا که پر بود از بوی باروت ، من لنگ لنگان ، دور می شدم که آی گون دستي به زبري هاي ريش ام کشید و به ممل گفت :

" هنوز شانه گیر نیست و می شود با تیغ و کف کاری کرد . "

خیس عرق بودم که رگ گردن ام را شکستم و دیدم که تو تلویزیون ، جمیله قر می ریزد و میری مزه و صدای ساز و کمانچه بلند است . سرفه ها تو گلوم ول بودند که ممل ذوق زده بغل باز کرد و گفت :

" شکر خدا که بالأخره حالت جا آمد و دیگه تنت داغ نیست . از بس غلت زدی و هذیان گفتی که حسابی ترسیده بودیم . "

آی گون با بالشی که پشت کمرم گذاشت چشمه ایش را گرد کرد و گفت :

"حالا يك معجوني مي آورم که حسابی کیف کنی . مقوی و تگری!"

ملو سک که با چراغ قوه ای دهنم را می گشت با سگرمه های توهم ، نفسی صاف کرد و گفت :

" تکانی به خودت بده بینم تو چه حالی؟"

پاکشان از جا کنده می شدم که ملوسک گفت :

" همینجوری برو زیر دوش که با آب ولرم حالت سرجا میآد."

بعد حمام نگاه آینه که کردم دیدم رنگی به رخ ام نیست و رفتم دم پنجره . بیرون ، تاریکی بود و زوزه ی باد و پشت شیشه ها نورهای زرد و سفید . ملوسک داشت می رفت که سر پیش آورد و بیخ گوش ام گفت :

" دواهایی که باید بخوری آی گون حفظه و خوب که شدی سړي به مطب
بزن !"

سپس سنگین و کند از کنارم گذشت و ممل و آی گون هم تا راه پله ها با او
رفتند . چشمان ملوسك با مژه های بلندی که موقع حرف زدن روهم بودند ،
زار می زد که او ته دل اش از من دلگیر است . مثل سعید و چشمه‌هایش در
آخرین دیدارمان تو کابوس. اما حالا بیدار بودم و داشتم نفس سرد سعید و
خزان را در برگ برگ لاشه های می دیدم که از درختان خشك و ایستاده
کنده شده و با باد به شیشه ها می خورد .

آی گون گفت :

" این دو روز آخر را انگار که نبودی . آنقدر خزر را سر دوانده ام که اگر حالا با
هاش تماس نگیری می فهمد که يك چیزیت هست !"

خزر که سلام ام را شنید بغض اش ترکید و گفت :

" این خشی که تو گلوته ، چیزهایی می گوید که نگفته هم می دانم افتاده
بودی رو دَشك. ممل و آی گون آسمان ریسمان به هم می بافتند و اما می
دانستم که حمله ای شدی و ماندی رو دست آنها . تمامش کن مرد ، شده
ای عین جن زده ها ! آن روح شریر را از تنت بران . به خودت بیا که کسی تو
این دنیا دلش واسه من و تو نسوخته . دل هرکي که سرك بکشی يك چیزی
تو ش قایمه . اما تا خودشان نخواهند ، نه چیزی می بینی و نه چیزی می
فهمی . جسم و روح خسته است . یعنی خودت خسته شان کردی .
همه درد دارند و همه هم روزی شکست را تجربه کرده اند . مردباش که
وطن بیقراره !"

بغض خزر که بند آمد کمی به خود آمده و فهمیدم که شده ام يك آدم اوراقي.
پیچ و مهره هام همه شُل اند و خودم هم شُل می زنم . رفتم پای منقل و با
ریختن چایی داغ ، بی آن که فوت اش کنم از لب استکان مکیدم . خُلُق ام
سرجا نبود و گُلُمُشتي کوبیدم سینه ی دیوار. آی گون خندید و من مچ اش

را چسبیدم . گفتم باید مچ بیندازیم و او گُرگُر ش بلند شد . تا بجنبم از دستم جست و با دود سیگارش رفت مطبخ .

ممل خواست حرفی بزند که سرفه اش گرفت و با گذاشتن دست به پیشانی اش ، در حالی که همه ی جرأت اش را می خواست جمع کند گفت :

" بدجوری دلم را باخته ام پسر! هر روز و هرشب تو فکرشم . می خواهم که اسمش را تو سچلم بنویسند و تا پای شاهرگم پاش و ایستم . "

دندان روهم ساییده و گفتم :

" پرت و پلا نگو که اصلا حوصله اش را ندارم . نمی خواهم گوشم این حرفها را بشنود که روزی واسه مهوش هم دلت می رفت . می گفتمی کفتر جلدش که بکنم دیگر رو بوم هیچ کسی نمی نشیند . "

ممل خندید و بعد ، هق هق اش بلند شد و سرش را گذاشت رو شانه ام و زار نالید :

" خودت که دیدی لامرّوت ! آب شد و رفت زمین . ردّش را گم کردم . آفاق را هم که دیدی چه روزی به سرش آوردند ؟ وحشت کرد و گذاشت رفت . حالا کجا نمی دام ؟ شایدهم سربه نیستش کردند و ما شستمان خبر نشد . او که نبود دیگه شهر برام تنگ شد و آمدم این خراب شده و صد تا پرتره هم اگر کشیدم همه تن و بدن مهوش بود و فقط چهره ها فرق می کردند ... "

در صدایش لرز بود که گفتم :

" تمامش کن که همه چی را می دانم . فقط خواستم ببینم که چقدر خاطرش را می خواهی و سر حرفت می مانی یانه ؟ خوبی ، رفیقی ، با وفایی اما مرد زندگی نیستی ! اگر که می گویی هستی ، پس هستی و مبارك باد !"

آی گون با سر زلفهای شانه کرده سر رسید و سینی چای را گذاشت دم منقل . اتاق ، پر بود از بویی شیرین و دودی که آدم را رو بال اش راه می بُرد

ممل ته سیگارش را پراند تو منقل و با چشمان پف کرده پچ پچی تو گوش
آی گون کرد و آمد .
بعدهش نزدیک تر آمد و وقتی چنډك زد کنارم گفت :
" آی گون قصه اش فرق می کند . رنج و دردش هم در زندگی کم نبوده که
بخواهم چیزی روش اضافه کنم . هرچی تو زندگیست بوده و نبوده برام گفته !"
نگاه ممل کرده و گفتم :
"دیگه بس کن و برام بگو که این بچه تو شکم ملوسك چیکار می کنه ؟ چرا
نباید بفهمم مردش کیه ؟ خودش هم لالمونی گرفته و انگار که چیزی حالیم
نیست ! دلخونم ممل . سعید از درد مرد و مونس از جنون و فراموشی . حال
و روز مرا هم که می بینی . زنده ای در گور! عشق سعید و ملوسك هم
حرف تازه ای نیست که بخواهم روش انگشت بگذارم .. جانشان به خاطر
هم در می رفت و این وسط چي شد که ملوسك ، یکهو عوض شد و دست
مونس را گذاشت تو دست سعید !"
خُرخر ممل که بلندشد فهمیدم که می خواهد چیزی نگوید و من هم کش و
قوسی رفته و خزر را میان تاریکی ها مثل يك نورآبی پیدا کرده و سوار کرده
ی اسبی کردم که سکه ای بود و دم يك پاساژ ایستاده بود . اما هرچه سکه
انداختم جُم نخورد . شاید هم هراس او از پرتگاهی بود که نرده ای نداشت
و اگر سقوط می کرد قاطی تکه تکه های آواری می شدیم که روی اجساد
را پوشانده بود . از خزر خواستم که برود و اما من خود را به اعماق رسانده و
سردابی دیدم نمود و پر از جمجمه . تقلایم مرا به گردابی غلتاند و داشتم هر
لحظه به مرگ نزدیک می شدم که ابلیس با توبره ای روکول و با تارهای
محکم عنکبوتی که رو دوش اش انداخته بود آمد طرف ام . تارها را انداخت و
به سختی هم اگر بود از منجلاب ام در آورد و بعد ابلیس ، توبره را گشود
و هرچه خرچنگ مثله بود ریخت تو باتلاق . بیرون که آمدیم با همه ی برفی
که بی وقفه می بارید وانت ها نعش می کشیدند و شیون زخمی ها بلند

بود . بازار کهن شهر فرو ریخته بود و شیرهای سنگی چشم به امدادگرانی داشتند که شاید آنها را نیز از مهلکه بدر ببرند . زمین با موشک ها تکان خورده بود و هرچی به چشم می آمد ویران و درهم ریخته بود . حتی جسد نیر نیز از جرز دیوار زده بود بیرون و ابلیس می خندید :

" تقصیر خودش بود . نباید برای هر کسی که دشمنه و پا زلفی داشت وا می داد . "

آی گون بیدارم کرد و چشم که گشودم ، دیدم ممل قوری را گرفته زیر شیر سماور و ترانه ای را به ترکی زمزمه می کند . آی گون گفت :

" هروقت که خوابی پای راستت می جنبد و آدم فکر می کند که خواب نیستی و فقط خودت را به خواب زدی . پاشویک چیزی بخور و خودت را جمع و جورکن! این رسم دنیاست و هرچه را که زیباست از آدم می گیره . عشق را ، ماد را ، پدر را ، شادی را ، نجابت را و حتی خود آدم را . "

ملوسک که خرچنگی از طلای سفید را با برلیان های براق و نفیس ، آویزه ی گردن اش داشت و به ناخن هایش لاک مشکی زده بود نوزادی را که بغل اش بود داد دست من و گفت :

" سعید گفته بود که اگر پسر بود" آلیش " صداش کنیم!"

آلیش ، نام پدر بزرگ ام بود و به همین خاطر هم دستپاچه شده و بچه را که بغل کردم لبخندش تا شقیقه ها دوید و در نگاه اش چشمان سعید را دیدم که تکثیر شده بودند.

آی گون ماند پیش ملوسک که مادرش دست تنها بود و من رفتم سراغ کیا تا خرده وسایلی را که تو خانه اش داشتم بردارم . قبل رفتن نعل عتیقی را هم که همراه داشتم ، دادم به آی گون که پر قنداق آلیش سنجاق کند .

راه پله ها پر از خاکسترهای خاموش اجاق هایی بودند که زمستان سنگشان کرده بود و در عین تیرگی ، رگه های سفید شان پیدا بود . دیوار ها پر از پروانه های سنجاق شده بود و خرچنگ های خندان و جوان ، آویزان در

دارها می رقصیدند . داشتیم از بیمارستان خارج می شدیم که با وداع از گورکن دم در که با سوزنی ریز گور خود را می شکافت خداحافظی کرده و در خط نگاه ام نازی را دیدم که شانه به شانه ی هم با ابلیس می رفتند . آدمها همچون سیلابی می گذشتند و چقدر هم پرشتاب . کجا می رفتند نمی دانستم . اما از یک چیزی مطمئن بودم و آن هم اینکه سر راهشان پل صراط بود و عبور از آنجا ترسناک . پلی که مادر می گفت از یک تارمو نیز باریک تر است . لیز که خوردی کارت تمامه و خود را ته جهنم می بینی . فیلم اش را قبلا دیده بودم . " شب نشینی در جهنم " را که " ارحام صدر " با ته لهجه ی اصفهانی اش در دوزخ می گشت و به زنها که می رسید عمده سؤالشان از سینه بند های نایلونی بود که آن روزها مُد شده بود . من که هیچ وقت دوست نداشتم کلافی از آتش باشم، در ذهن ام رسیده بودم به نوعی اختگی و از هرچه زن بود فرار می کردم که مبادا جهنمی شوم و اما روزی نیر، شعله شد و در من آویخت و بعدش شدم بی خیال که بالاتر از سیاهی رنگی نبود .

جوی ها ، تیرها ، ماشینها و آدمها داشتند داخل آکواریومی وول می خوردند که یکهو چیزی زیر تخت کفشهام ترکید و بعد ، شلیک خنده آمد . زبل ها زیر پایم ترقه انداخته و داشتند در می رفتند که هوس کردم گردن یکی را بشکنم . کمی خیز برداشتم و اما یکهو خودم نیز خنده ام گرفت . خیلی وقت بود که از ته دل چنین نخندیده بودم . سر راه ام رفتم گالری ممل و داخل کارگاه که شدم قاب های خالی روهم انبار بودند و بوم های سفید گوشه ای ولو . چند تابلوی گل و میوه هم سینه ی دیوار بود و بعدش بند و بساط ممل و سه پایه ای که بومی در آن بود . اما بوم خالی نبود و آی گون داشت نگاه ام می کرد . پیچ و شکن موهایش ریخته بود رو شانه ی عریان اش و همچنان می خندید و بیست سالگی هم سنّی نبود که آدم نتواند بخندد . ممل گفت :

" زیباست نه؟...زمانه آدم را عوض می کند پسر! خیلی تو فیر کرده ام .
وقتی می بینم رودکی که هزار سال پیش ازمن زندگی می کرده و ولی
معنی زندگی را بهتر از من می فهمیده لجم می گیرد . بین چه قشنگ می
گوید " شاد زی با سیه چشمان شاد / زندگی نیست جز فسانه و یاد ."
وقتی که آخر سر ، خاکی و حتی یک ملودی نیزحالت نخواهد شد ، بتهوون
هم که باشی هیچی ! "

بعدش ممل سرفه اش می گیرد و می افتد روکاناپه و جلو که می روم داد
می زند :

" برو و رو سرم خراب نشو. آی گون را هم بردار و بیر .نازی ردّش را زده و به
لج من هم که شده خونش را به شیشه می گیرد . یعنی همین حالا خودش
زنگ زده بود . مدتی بود که سراغش را نمی گرفتم و حالیش شده که به
خاطر آی گون بوده . اما نه ! قول دادم که پاش وا ایستم . با نازی هم تا آخر
خط خواهم رفت ، حتی اگر خود ابلیس باشد... شاید تو یکی از این روزها ،
شبِ خوبِ سرنوشت سر برسد و من هم تکانی به خودم بدهم . یک خانه
تکانی روحی !"

دل نگران شده و زنگی به آی گون زدم . بالاسر ملوسک بود وسرحال و می
گفت :

" یکی اینجا بود که نامش نازی بود . تو را هم می شناخت . ممل را هم . از
مریض های ملوسک بودو می گفت که کارش آرایشگریست ."
تا چیزی بگویم تلفن واماند و ممل با یک کلت کمری ، صاف ایستاد تو سینه
ام . سرم چرخ خورد و همه چیز کج و معوج در نگاه ام محو شد .
صدای پایی آمد . گردن کشیدم . خزر بود . جوانی هایش . پشت اش را این
ور و آن ور کرد که یعنی قهرم . داد کشیدم :

" خدایا مگرمن چه کرده ام ؟ من همانم . همانی که از یک راه بی نشان
آمده . بی خبر و با گریه ای. عینهو آلیش که امروز تو بغلم بود و با یک

گوگولی گوگولی خنده اش وا می شد . بعد ، آتش افتاد به جانم . شدم بازیچه . بازیچه ی دست تقدیر و غم هایی که رو سرم آوار شدند . بساط عیش همه را جور می خواستم و می گفتم اگر نانی هست برای همه باشد . اما افتادم به جایی بی دارو درخت و صبح و شب کله ام از رعشه لرزید . نه گلرخساری بود و نه دامن صحرایی . یکی یک دانه ی من خزر بود . در خیالم با او تا آسمان هفتم پر می کشیدم . با ستاره ها چرخ می خوردم و دستش تو دستم بود . اما او را هم از من گرفتند . گلم بود و گلابش می خواستم . بی هیچ افسردگی و پژمردگی . سراغش همه جا رفتم . پدرش اصلاً منکر چنین دختری بود و نامادری اش هم که هر وقت رفتم با فحش و لیچار مرا از در خانه راند . در و همسایه ها نیز خبری نداشتند . شایع بود که سر به نیست شده . "

تن ام داشت می لرزید که خزر در چارچوب در پیداش شد . باریکه ی نوری تو زد و گردنهای لُق آویزان از دارها به هراس ام انداختند . خواستم چیزی بگویم و اما طعمی تلخ ، مثل تیغی از زهر گلویم را سوزاند . اما نور که رفت آستانه خالی شد . مادر را دیدم که بالا سرم داشت قرآن می خواند . بعد سر کتاب باز کرد و دعاهایی را که ورد زبان اش بود خوانده و نخوانده رو صورتم فوت کرد و گفت :

" بخواب عمرم . خیالت تخت . زندگی همینه ، یک قمار . هرچه هم ببری آخرش بازنده ای . برو دنبال خزر ، وطن ، آلیش و ملوسک که ... "

دستی می رفت رو سگک کمریندم که روشنی تو چشمان ام خانه کرد و سر و گردن کیا را دیدم با سوزنی در دست که گفت :

" باز حمله ای شدی و داری تو تب می سوزی . ممل رفت سراغ جعفر و منم آن کتاب کپک زده را که پیش من بود و یک خطش هم حالیم نبود با خرت و پرت های دیگر جمع و جور کرده و آورده ام . جعفر هم زده به سرش ! یاسمن

دیگه از دستش زله شده ... تو هم صبحی بزنی به چاک و برو دنبال زن و بچه ات!"

در را به رویم بست و رفت و من بی خبر از روز و ساعت رفتم زیر دوش. خانه ی ممل بودم و وقتی که بارو بندیل ام را بستم و در خانه را چفت کردم، راه افتادم. عقربه های ساعت رو سیزده بود که دل ام هوای جعفر را کرد. به ملوسک زنگ زده و حال جعفر را پرسیدم که گفت:

" با بخش تماس گرفتم و آنچه که لازم بود انجام دادم. باز مثل بچه ها نشسته و مرتب مشق می نویسد. می گوید که امروز سیزده بدره و فردا مدرسه ها باز می شوند و او هنوز مشق هایش را تمام نکرده و آقا معلم کتکش می زند. نیمچه امیدی هست که روزی و ماهی حالش خوب شود و برگردد سر خانه زندگیش... آلیش گشنشه و وق می زند و آی گون هم رفته پایین که ممل تو حیاط منتظرش بود... از اینجا که مرخص شدیم خواهیم رفت خانه ی مونس که به نام سعید قباله شده و از روزی که وطن به دنیا آمده متعلق به او شده. پریچهر هم همچنان پیشخدمت آن خانه است و این دفعه که سراغم آمدی بیا آنجا."

رضا نا رضا خداحافظی کرده و رفتم میدان راه آهن که مثل همیشه شلوغ بود. با حجم دودی که از آگروز یک موتور می زد بیرون افتادم به سرفه و چند نفری تو گوش ام وزوز کردند:

" هر نوع فیلم و شو... جدید، قدیم. ایرانی، خارجی... هر رقمش... علف، شیشه، شربت... تشییع جنازه ی فردین..."

درنگی کرده و رد می شوم. می روم طرف باجه ها. سالن ایستگاه، جایی برای نشستن ندارد. صندلی ها همه پره. غوغای عجیبیه. هق هق بچه هایی که کهنه شان را عوض می کنند از هر سو بلند است. مردم جابه جا زیلو پهن کرده اند و بعضی ها دمر خوابیده اند و عده ای هم خانوادگی از یک سفره لقمه می گیرند.

دور خودم می چرخم و به هیچ چیزی جز در رفتن از این هیاهوها فکر نمی کنم . بلیطی برای عصر می گیرم و می زنم بیرون و چشم ام می افتد به تابلوی یک مسافرخانه و از راه پله ها می روم بالا. برای چند ساعتی یک تخت می خواهم. اتاقی نشان ام می دهند و می روم تو .تخت ها کیپ هم چیده شده اند و دست می برم جیب بغل ام که کتاب ام را ورق بزنم .اما دستم به جیب نرفته ، یکی به صحبت ام می گیرد . مردی که چهل ساله نشان می دهد و صدایش دورگه است .لیز می خورد طرف ام . می فهمد که یکی دو ساعت دیگه راهی ام و آهسته می گوید :

" یک کوچه پایین که برویم زدیم تو خال .زیاد هم برات آب نمی خوره .اهل منقل هم باشی عشق است ."

زیاد بدم نمی آید و می جنم . می شوم رهگذری تو کوچه و دري رو پاشنه می چرخد . در خلوت ، زنی می بینم سی ساله و عریان که با نفس های بریده بریده از صفا و پاکی اش می گوید :

"کفتر عمره که یک جوری می پرد . کار تقدیره ، همه بی تقصیریم ."

عطرش گیج ام می کند و کیفور و نشئه کج می شوم به ایستگاه قطار. سوت قطارها بلنداست و وقتی که از خطی به خط دیگر می افتند ناگهان به خودم فکر می کنم و اینکه تو هیچ خطی صراط نیستی .مدام خطه که عوض می کنم و وسوسه ناکارم می کند .ابلیس هم کنارم نبود که بگویم از راه یدرم کرد .از خودم چندش ام می گیرد و چشم می دوزم به شیشه ی کوپه که چشم اندازش هنوز ، خانه های نزدیک ریل است .غیر از من پنج نفر دیگر هم هستند . پیر و جوان و میانسال .دو تاشان رخت سربازی دارند و بی تاب اند . سه نفر هم هستند که باهم شناس اند و با ته ریش ها و پیراهن های سیاه معلومه که سوگواری و از مراسم شب هفت برمی گردند .خوشحال بودندکه بالأخره خودی نشان داده اند و اینکه خوب شد که مُرد و انصاف هم

نبود که بیشتر از این عمر کند. اگر هم زیاد عمر می کرد و این مرض خارش را نمی چسبید آدم به عدالت خدا شک می کرد .

کتابچه ام را از جیب در آورده و چشم می دوزم به خطوطی که موریانه ها آنها را دارند می بلعند. کتاب را پشت سرهم ورق زده و می رسم به جایی که هنوز سرو کله ی موریانه ها آنجا پیدا نیست . حواس ام به کتاب بود که ناگهان دیدم ابلیس از خطوط آن زد بیرون :

" دیگه خیلی کم یادمن می کنی. حتی تو مسافرخانه مرا نشناختی. دیدی هم که چقدر دست به سینه بودم و طرف چه لعبتی بود و باز بگو من بدم . کاش ذره ای از وفای نازی در وجود تو هم بود . در هر ماسک و ریختی که باشم مرا می شناسد . در پس هر شعله ای تصویر مرا می بیندو تا می تواند برایم قربانی می کند . اما تو همیشه وبال گردن ام بودی. امروز عاشق بودی و فردا فارغ . عوض اینکه مثل یک گربه ی وحشی سرچنگ بنشیني و به هرکي که بامن لجه دندان تیز کنی ، هی جست میزنی به سر و کله ام و باز تاب می آورم . از هرچی بگذریم باز رفیقي و اما بفهمي نفهمي يك کمی الاغی. لول لول بودن را بلد نیستی و وقت که می کنی می روی سراغ کلمه ها . کارت از رسوایی می گذرد و باز سراغ نجابتی. لذت گناه را می چشی و بعد می افتی به هول و ولا . می لرزی و روحت را می جوی که چی؟ ...

الوداع رفیق . حتی خورشید نیز بعد از این ، گرم نخواهد کرد و نور آن مثل ضربه ی ساطوری ، جسم و روحت را از هم خواهد درید . مگرآنکه ..."

حرفهایش هنوز تمام نبود که یکهو کتاب شعله کشید و بوی جلاز و ولز موریانه ها حال ام را به هم زد .

دور و برم جمعیت زیاد شده بود که یکی از سربازها مردم را پس راند و گفت :

" چیزی نبود . آتشی بود که خاموش شد . یک کتاب که خاکسترهایش را خودم جمع می کنم ."

همسفرهایم تو کوپه تازه داشتند از بهت در می آمدند که یکی گفت :
" دعا به جان این جوان کن که تا کتاب شعله کشید از دست و بالت در آورد
و پاسارش کرد . "

معذرت خواسته و گفتم :

" داشتم سیگارم را آتش می زدم و اما چرا اینجوری شد خودمم مانده ام .
انگار که رو کتاب بنزین پاشی. "

رفتم راهرو و در نگاه ام به پشت شیشه ، دیدم که جاده ها ، مزارع ، مردم و
حتی ابرهای آسمان از من فرار می کنند . مثل ابلیس که تنهام گذاشت و
رفت . به جرم کدامین گناه او باید از من فرار می کرد ؟ من هم که درست
مثل همه بودم . يك آدم خاکستری . نه سیاه سیاه نه سفید سفید .

لبان ام می جنبید و وزوزی تو گوش ام وول می خورد که ایوب ، فرزند و چابک ،
کول ام کرد و آرام رو تخت ام گذاشت . از پلک هایم وزنه ای آویخت و باصدای
طبل و سرنا به خواب رفتم . رقیه رویابند نبود و از لابلاي نخل ها ، خزر را صدا
می زد و نازی را نشان اش می داد که آی گون را خنده خنده وارد رقصی می
کرد که خنجرها همه عریان بودند . بعد ، مادر از گردن ام آویخت و آنقدر اشک
از چشمان اش جوشید که مرا یاد روزهای گلابگیری در باغچه ی خانه ی
مان انداخت . روزهایی که تکیه می دادم به درخت سیب و نگاه دخترانی
می کردم با لچک های گلی و رنگ و وارنگ که وردست مادر می جنبیدند .

عینهو موجی که یکهو بیاید و دریا را بالا پایین کند ، موجی از نور، چشمانم را
گرفته و نیم خیز شدم . دستهایم دور قلم های پام حلقه بودند که دیدم وطن
، کنارم نشست و سخت هوایم را دارد که کژ و مژ نشوم . خیره که شدم

ردیف به ردیف درختان تبریزی را دیدم که ترن آنها را جا می گذاشت و مرا با
خود می بُرد . خواستم حال وطن را بپرسم که سرباز ی لبخند زد :

" حال خوشی نداشتی ! بالا سرت بیدار بودم . قر و قاطی می گفتی و
چیزی حالیم نبود . "

گفتم :

" کجا مي روي ؟"

گفت :

" وطن ! تا اینجا برسم خیلی راه آمده ام . دوهفته مرخصي هم تا چشم رو هم بگذاري تمام شده . راستي تو کجا ؟"

خواستم چیزی بگویم که سرفه امان ام نداد و وقتی همه ، با بار و بندیل هاشان پیاده شدند با خود گفتم :

" من هم مي روم سر خاك مادرا! حالا دلش برام يك ذره شده ."

در انعکاس شیشه هاي خروجي ايستگاه بود که دیدم وضع و حال ام آشفته است و با این موهاي ژولیده هیچ خوبیت ندارد که بروم سرخاک و مادر را نگران کنم . فکر کردم شب جمعه از همه بهتر است و همه ي ارواح ، آزاد . هوا خشک و سرد بود که از میله هاي دریچه اي چسبیدم که از داخل مقبره به کوچه باز می شد و معمولا مردم براي توسل ، آنجا ایستاده و چشم به ضريح مي دوختند و خیلی ها هم به میله ها قفل مي انداختند و کلیدش را پیش خود نگه مي داشتند که بعدها اگر حاجتشان برآورده مي شد ، قفل را باز کرده و نذر خود را به داخل ضريح مي ریختند . چشمان ام به دیوار مقبره بود که دیدم دو شیر بي يال و دم از عمق کاشي کاري هاي نما ، با شمشيري در دست و خورشیدی روگرده ، هوايم را دارند و وقتی دل و جرأتی پیدا کردم سریع از جا کنده شدم .

شومینه را راه انداختم و وقتی که حسابي گرم ام شد تا عصر، میان خواب و بیداري غلت زدم و بعد گرامافون قدیمی پدر را با صفحه هايي که از بنان و رشید بهبودوف بغل اش بود راه انداختم و رفتم پیش مادر که پشت چرخ خیاطي اش بود و در همان حال که سر به کار خود داشت سر به سر پدرم مي گذاشت :

" فریادت بلند بود و میتینگ ، حسابی جوگیر شده بود . یکهو همه هوایی شدند . هورائی کشیده و روشانه ها بلندت کردند . انبوه مردم خیابانها را پر کرده بودند و من دیوانه هم شیدای تو، قاطی زنهای دیگر از راه پله های چرب و چیل فرقه ی دموکرات بالا می رفتم و همه فکر می کردند که فدایی ام و اما شعار و سیاست همه بهانه بود و فقط به خاطر تو بود . دوستت داشتم مرد ! اما نه آنقدر ها که باد تو آستینت بیافند . اوضاع که به هم ریخت و بگیر و ببند ها علنی شد پدر و مادرم مرا از غائله به در بردند و رفتیم روستای " سید تاج الدین " که قوم و خویش هامان آنجا بودند . بعدها هم که برادرکشی ها شروع شد می گفتند آنقدر کشته ی چال نشده رو دست مردم مانده بود که هیچ کسی جرأت نمی کرد حتی نزدیک آنها شود... یادمه که تو هم در رفتی . یعنی اگر مانده بودی پوستت را قلفتی می گندند . راستی تو که همه چیز داشتی و دهها هکتار زمین و باغ و مزرعه زیر پر و بالت بود چرا آن همه قمبز در می کردی ؟"

پدر که داشت با چرتکه ور می رفت در حالی که با تارهای سبیل اش ور می رفت گفت :

" من داشتم و ولی مردم نداشتند ! اما همه چیز آوار شد سیده ی عاشق . آن روزها دل من هم پیش تو بود علویه خانم ! تو را که می دیدم هوایی می شدم و می زدم به سیم آخر . یعنی وقتی تو بودی فریاد من نیز بلند بود . اما درنرفتم . وطن من اینجا بود . ماندم و اما مثل سرگشته ای تو غربت ! تا که آنها از آسیاب افتاد وبا عفو عمومی ، من هم آفتابی شدم و چسبیدم از تو وحجره ای که سرم گرم شود و علیرضا و سعید پابگیرند . اما وقتی کوچه ها خالی از رفیقه ، دل آدم می گیرد و آواز کشتگان هنوز فراموشم نشده ."

آنها گرم صحبت بودند و من دنبال فکل قرمز که شال و کلاهی کرده و از در بزنم بیرون . قرار بود که من و جعفر ، امروز را بی خیال مدرسه باشیم و با گشتی در گیشه های سینما ، دور وبر دبیرستان ایران دخت آنقدر بپلکیم که

ياسمن پيداش شود . جعفر مي مرد بر اش . بچه هاي محل هم همينجور . مست و ملنگ بود و ناز واداش با رقص دامن اش که تا بالاي زانو هاش موج مي خورد ، دل همه را برده بود . جعفر اما اين وسط واقعا ديوانه ي او بود و حسابي پاسوزش . ياسمن هم هرروز قر و قميش مي آمد و او را تا دم خانه ي شان مي کشاند . ولي به قول جعفر امروز فرق مي کرد . يعني از وقتي فيلم " کافر " را ديده بود ، حا و هواش توفير کرده بود و رفته بود تو قَلِق " کافر " که نقش اش را " سعيد راد " بازي کرده بود . ستاره ي هشت پري نيز از آهن ساخته بود و داده بود چاقو تيزکني . تا خِرِخِرِه پر از عرق سگي بود و روپا بند نمي شد . چيزهايي تو کله اش بود که باورش سخت مي نمود . مي گفت :

" از امروز ديگه ياسمن فقط مال منه ! "

سر راهمان به بن بستي که قرار بود کمين بزيم ، از جلوي سينما آسيا مي گذشتيم که چشممان افتاد به پوستر هاي سينما که امروز دوفيلمه بود . تنگسير و کوچه مردها . جعفر گفت :

" چقدر مرد ي از چهره ي تنگسير مي بارد خدا مي داند ؟ "

سر برگردانده و " بهروز وثوقي " را ديدم که تفنگ به دست ، رو پوستر فيلم قد کشيده بود .

گفتم : " کوچه مردها چي ؟ فردين را مي گويم . "

جعفر که پر بود از عشق و نفرت گفت :

" فردين که نوکرشم ! هيچوقت نديدم که اين مرد ، تو فيلم هاش هم فيلم بازي کند . عينهو خودش هميشه مرده و جوانمرد . "

دخترها از دبirstان ايراندخت بيرون زده و کوچه پس کوچه ها پر بود از پسرهايي که در فاصله هاي معيني پشت سر آنها راه افتاده بودند . دل هرکي پيش يارش بود و اما يار خيلي ها ياسمن بود . قرار بود که تمام

ماجرای جلوی خانه ی ممل اینها اتفاق بیفتد و در خانه را باز بگذارد که اگر زد و اوضاع قاطعی شد راه در رویی داشته باشیم .

یاسمن با دخترانی که با او ایاق بودند خوش خوشك می آمد که یکهو جعفر قرقی شد و پیرد رویاسمن و سفت و سخت تو آغوش اش گرفت و در میان جیغ و داد تا می توانست لپ های یاسمن را ماچ کرد و وقتی خواست دربرود يك عده که زاغ سیاه یاسمن را چوب می زدند ریختند سر جعفر و تو این شلوغی، فقط دیدیم که ستاره ی هشت پری پرت شد و خورد به کله ی رئیس شهربانی و صورت اش خیس خون گردید. ممل هم خیلی سریع جعفر را از راه پله ها فراری داد و همه ردش را گم کردند . اما جعفر شد گاو پیشانی سفید و مدتی تو بازداشت بود و روزی که آزاد شد ، با موتور آمد سراغ ام و دیدم همه جاش زخم است و کبود . ویراژی داد و اما صدایش تلخ بود . هیچ دوست نداشت تصویرش از قاب شهر گنده شود و باید که از خوی می رفت . بعدها یاسمن هم رفت ! اما کجا ، هرگز کسی نفهمید . سالها بعد بود که شنیدم با جعفر است و جعفر هم تو دانشگاه تهران مجسمه سازی می خواند. بعدها هم ردّ پایش را ممل داشت و می دانستم که مرتب تو جبهه هاست و یاسمن يك چشم اش اشکه و يك چشم اش خون .

از روزهایی که جوجه فکلی بودم سالها گذشته بود و اما باز به کوچه ها و خیابانهایی سر می زدم که برای من عطری از دیروزها داشتند و ایستاده بودم پشت يك ویتترین که مانکن ها پشت آن ردیف بودند و با لباسهای توری و حریر و زربافت ، چشم ها را خیره می کردند. همه لچک به سرشان بود و اما هیچکدام سینه ای نداشتند . رفتم تو مغازه و گفتم :

" کجای این دنیای گل و گشاد زنی بی پستان وجود دارد که این مانکن ها را به این روز در آورده ای ؟"

صاحب مغازه لبخندی زد و گفت :

" سینه هاشان را بریده ایم که مبادا کسی وسوسه شود ."

بعد، سیگاری گیراند و گفت :

" مثل اینکه مرا به جا نیاوردی . اما من در همان نگاه اول شناختم . خان داداش سعید . بچه محل بودیم و همیشه دوست داشتیم که روزی قد شما شوم . قد شما شدم و اما کمال شما چیز دیگری بود! سید خانم به گردن ما حق مادری داشت . اعتقاد عجیبی به او داشتیم . هر وقت که کارمان گیر بود ، به او متوسل می شدیم . دعاهاش رد خور نداشت . الهی نور به فبرش بباره . راستی از سعید چه خبر! حتما که باز تو شیرازه و مطبش شلوغ . همولایتی ها یی که ساکن شیرازند همیشه تعریفش را می کنند !"

با الوداعی دور شده و سردر گم ، پا گذاشتم به باغچه ی خانه ی مان و لولای در که صدا کرد فهمیدم مادر نیست که اگر بود در کوچه چنین سخت ، باز و بسته نمی شد . پدر هم از بس الکل را به جای آب می بلعید ، مدتها قبل خاک اش کرده بودیم . اما بوی سوختگی می آمد . رفتم مطبخ که دیدم نیر ، پیچ اجاق را می چرخاند و تا گفتم نیر ، سرچرخاند و فهمیدم که دنیاست . همچنان که داشت میز را می چید سؤال جواب ام می کرد که از خزر چه خبر و سعید چه شد و چون دید که جوابی نمی دهم غر زد و گفت :

" بیا بنشین سر میز که که از بس این خانه کار دارد کمرم رگ به رگ شده است ."

دنیا شعله ای بود و داشت می لرزید . مثل عکس آتش بازی تو آب که موجها پرچین و شکن اش بکنند . دنیا خیلی زود افتاده بود و چین های صورت اش غمگین ام می کرد . با سوت سماور دنیا بلند شد و چایی ریخت . دست ام می رفت به پایه ی استکان که سرخ لبانش ، سرخ ام کرد و نشستیم به وراجی و او از مهوش گفت و اینکه ددري بود و ممل بی خود بهش دل بسته بود . مادرش آفاق هم سنگ بدنامی رو پیشانی اش بود و آخر عاقبتش را هم که دیدیم ."

سردماغ ام را می مالیدم که صدایم خش برداشت :

" همه را ول کن که هیچ کدامان معصوم نیستیم و برای هر گناه خود ، هزار توجیه داریم و فقط خود را پاک نشان می دهیم . اصلا فکر کن همه ی حرف و حدیث ها ، تیتري تو ذهن چند عابربودند و حالا هم از کوچه رد شده اند . این روزها هم که تیترها لحظه به لحظه اند و فوري عوض می شوند . اما مهوش همه ی فکر و ذکر ممل بود و هرچی بود و هر گندي زد ، بالأخره خاطر خواهش بود . لا مسب يك چکه آب شد و رفت زمین . معلوم نشد که کجا ها رفت ؟ "

دنیا که سرش رو پاهای من خواب بود لبان اش جنبید :
" این اواخر بود که فهمیدم چند تا کفن پوسانده و تو استانبول خاکش کرده اند . "

نفسی گرم رو صورت ام لغزیدو سر گذاشتم رو گودي بالش . آفتاب صبح دمیده بود و همه فکر می کردند که يك عمري تو لجن بودند و می خواستند از خود بگریزند . امیدها تو دلها جوانه زده بود و اسلحه مثل ریگ از مرزها می ریخت . هرکسی چیزی می گفت و ولي ته دل مردم ، يك چیز بود و آن هم بیزاري از استبداد . همین هم باعث می شد که هر شعاري را باور کرده و به هر وعده اي دل خوش کنند . ممل اما کاري به سیاست نداشت . دنبال گمشده اش بود و خودش می گفت : " مهوش که نباشد گور پدر این آزادي که هنوز از راه نرسیده مهوش را ازمن گرفت و این همه فریاد مردم برای برادري و برابري که فریادشده و در گوشها می چرخد ، آفاق را زیر چرخ ماشینها له کرد و کسی هم ککش نگزید . "

من و دنیا هر دو دماغ بودیم و در پیچ پیچ پچیچه هامان ، هرچه جلو می رفتیم چیزی در ما می افسرد و از او خواستم که هرگز به ممل چیزی نگوید و همینکه مهوش تو خیال او زنده است خودش خیلی حرفه و بقول حافظ ، همه آن بود که بر لوح جبین بود .

صبحگاهان بود که دنیا رفت و گفت ظهر مي آید و من هم رفتم زیر زمین و به تفأل دست بردم به یادداشتهای سعید که از ملوسك گرفته بودم. دستخط سعید بود و تا خواستم بخوانم عقربی دم تیز کرد و داشت طرف ام مي آمد که زیر پا له اش کردم. خیلی وقت ها بود که دیگر ، حوصله ي زهرگیری از عقربها را نداشتم . دستنوشته ها سرد بودند و سنگین. مثل سرب . نمی دانم به خاطر زنگاری بود که در هر حرف و کلمه اي جا خوش کرده بود و یا به خاطر شبحي بود که از آنها مي زد بیرون . اما هیچکدام نبود و فقط صدای سعید بود که در گوش ام طنیني آرام داشت :

" من بیقرارم و ملوسك نه ! راحت گرفته خوابیده و در عوض ، امشب را من ذره اي خواب ندارم . قراره که صبحي برویم محضر و عقد کنیم . مونس هم خواهد بود. ملوسك زن من مي شود و اما این وسط ، مونس است که قراره رخت عروسي بپوشد . بقول ملوسك این هم يك جور بازی است ... من و مونس در آستانه ي دري ایستاده ایم که که با يك تکان لولاهایش در مي روند . ملوسك از من آبتن است و من هم مي روم ماه عسل . آن هم با مونس... ذره ي این ریزش مرگزاي حالي ام است و دیگر رمقي برام نمانده . مونس هم حال مرا دارد . البته او مي تواند بماند و اما بدون گذشته اي که مدام فراموشش مي کند ، تاب زندگي را ندارد . هردو مي خواهیم يك جورهايي باهم تمام کنیم . سفري را که ندانسته و نخواسته آمده بودیم و اما مي خواهیم آگاهانه به پایان ببریم ... نبودن من براي ملوسك سخته و اما واقعیت ها را هردو پذیرفته ایم . مونس و ملوسك این بازی را شروع کردند و من هم قاطي شدم . سفر از زندگي را با سفري در لحظه ها مي آمیزیم و راهي را مي رویم که شاید با يك عمر طولاني هم نشود که این راه را رفت . اما هرچه باشد سفري سخت است . ودیعه اي در بطن ياري داري و مي روي که برنگردی ! يعني نروم هم نمی بینمش . این مرض لاکردار بدجوري ریشه کرده ... "

موشها دوره ام کرده بودندو بی هیچ ترسی داشتند از سر و کول ام بالا می رفتند که خط نگاه ام را از نامه ها گرفته و همانطور ساکت و آرام با موشهایی که رو تن و رخت ام جا خوش کرده بودند رفتم داخل وان حمام که پر بود از آب و تا موشها افتادند به پران پران ، زدم بیرون و آنقدر صبر کردم که بتوانم موشهای مغروق را از روی آب جمع کنم .

بعدش رخت هایم را عوض کرده و ورق پاره های سعید را داخل یک کوزه ی خالی ریخته و گذاشتم تو صندوق . داشت سردم می شد که نشستم پای شو مینه و بعدش دمر افتادم . صدای پایي آمد و فهمیدم که دنیاست . بی اعتنا به اخم من رفت آشپزخانه و زیر قابلمه ها را روشن کرد . بعدش آمد بغل ام و گفت :

" وقت و بی وقت می آمدی سراغم و جانم برات در می رفت . شب عروسی ام تو هم بودی . اما انگار نه انگار که این دنیا ی توست که رو دست می برندی . کوچه خیس باران بود و فضا پر از هلهله . عروس کشان بود و تو هم دست می زدی . هرچه دور تر می شدم تو از نگاهم می رفتی و اما از دلم نه ! رفتم خانه ی بخت و اما آینه ی بختم کدر بود . بیوه شده و آمدم . آن روزها تو نبودی . تو این جامعه بین بیوه گی و مرگ گودال عمیقی نیست . مخصوصا که دستت به کاری بند نباشد و وبال گردن این و آن باشی . آمدم پیش مادرت و داشتم درددل می کردم که گفت : " بیا پیش من باش که من هم دست تنهام . " سید خانم که از دنیا رفت این دفعه تو بودی که کلید خانه را دادی دست ام و گفتمی که گاهگاهی سر بزنی که خانه را تار عنکبوتها نگیرند . باغ شازده را هم سپردی دست من و برای خودم خانمی شدم . اما خزر که آمد کلید خانه را پس ات می دهم و اگر هم آمدم خزر خواهد بود که در را به رویم باز بکند . "

خُلُق اش را تنگ نمی خواستم و خیره در بطری ، دو جام پر ریختم و سرک کشان رفتیم به دیروزها و زیر رج کشمش های آویزان از سقف پستوها . من

عاشق بودم و دنیا واویلا . طفل های ابجد خوانی بودیم که از هر تلنگری می ترسیدیم و جوش و خروش هامان را میان دستپاچگی ها نفله می کردیم و يك قُلپ بوسه دنیایی حظ داشت.

دنیا که چهره اش را لبخندی پرکرده بود خیلی زود ، اشکهایش جوشید :
"عاشق که باشی و دلت پیش یکی گرو ، رخت عروسی با همه ی دنگ و فنگش جز تنزیبی سفید نیست . انگار که سر تا پا زخمی و با سفیدی ها ، خونت را بند آورده اند . هاج و واج بودم و تا با او بودم مرتیکه با حبه های شیره ای که می خورد رو شکم پیه آورده اش تا صبح می خوابید و خُرخر می کرد . نمی گویم لگد مال ، تف مال شدم و وقتی هم شد تزریقی، تو گه و لجن جان داد ... خوبیش این بود که بچه ای رو دستم نگذاشت و بد و خوب آدمم دنبال زندگیم . باغ شازده با درختان میوه و گل و سبزی اش کفاف زندگیم را که می کند هیچ بلکه دم و دستگاهی هم برای خود جور کرده ام و منت کسی را نمی برم . حالا تو هستی و من هم هستم و اما ... تو خل و چلی پسر!"

چشمان دنیا از منگی خواب رفتند و من سری به باغچه زدم که از وقتی درخت توت نبود انگار که هیچ درختی هم نبود . چندك زده و تو فکر بودم که ابلیس سلامی کرد و بعد ، تنگ بغلم گرفت . کلافه و دلخور نبود اما دلشاد هم نبود . رفتیم تو و دنیا را دید و دوسه چتول که رفتیم بالا گفت :
" نمی دانم چرا از تو یکی نمی توانم دل بکنم ... می بینم که باز هم که از عشق های کوتاه کوتاه چسبیده ای؟"

بعدش بیقرارم دید و گفت :
" ورجه ورجه برای چی ؟ تنگیت گرفته برو خود را خالی کن و اینقدر نگاهها یم را نگاه نکن !"
گفتم :

" می خواستم بپرسم که نازی برات قربانی کرد یا نه ؟"

گفت :

" هرچند که ضیافت خونباري بود اما دستهاي نازي روشده بود و نشد . "

چيز مرموزي داشت مرا مي ترساند که پلك چشمان ام پريد و دنيا را ديدم که دستمالي خيس رو پيشاني ام مي گذارد و دلواپس تن تبارم است . مثل جن زده ها کش و قوسي خورده و در بستري که مثل دامی بود خود را اسير ديدم . به نظرم آمد مثل شمعی که تا ته سوخته باشد ، دارم قبض روح مي شوم و حضرت مرگ ، در آستانه ايستاده و با سفیدیِ پري از شترمرغ ، نوازش ام مي دهد که براي همیشه آرام بگيرم . چشمان دنيا پر بود از پرسش و اينکه با اين جسد عريان چه بايد مي کرد ؟ رفت طرف پنجره و پرده ي تور را طوري به تن اش پيچيد که انگار شبِ عروسي اش است و چنان تند رقصيد و چرخ خورد که حس کردم مثل ماشيني که سوارش را تا مرگ بکشد همين حالاست که از پا بيافتد . اما او مثل موجي نرم و آرام رو پنجه ي پا بود که من دست بردم به سايه اي خميده و پيچ در پيچ و ديدم که حتمي لغزنده مشتم را پرکرد . طوقی بود و بوسه اي گرفتم . خوش اش آمد و بال بال زد و گفت :

" برو دنبال خزر . آن سبز فيروزه که در دريا و جنگل دنبالش ي . واسه من همان انگشتری که از ساقه ي علفي بر انگشتانم پيچيدي و هنوز لاي دفتر خاطراتم دارم کافيست . "

صدای دنيا بود و گفتم :

" پس کمکم کن . از هيچ دري به آساني نمي توانم داخل شوم . همیشه وحشتي با من است . هلم بده و تا لحظه ي پرواز با من باش . تا من بروم و برگردم خانه را هم نو نوار کن . دندان گردي هم نکن . بنا و نقاش و گچ بر ونجار بين و عينهو اولش نو کن . حتي بده زیر زمين را تا سقف کاشي کنند و يك صندوق نو بگير . لنگه ي همانی که آنجاست . حتي اگر شد به ده سمساري و عتيقه فروش سر بزني ، بز و اما با آن موزنه ! فقط مواظب

ترمه ها ، بقچه ها و کوزه ها باش و چیزی را دور نریز. تا می توای فرزند و چابک کارها را ردیف کن که وقتی خزر و وطن پا به اینجا گذاشتند دلشان نگیرد . با غچه را گلکاری کن و همه ی درختها را چراغانی. قبل رسیدن زنگ می زنم که یک ضیافت هم حسابی راه بیندازی ."

دنیایی تابنی به موهای بلندش داد و گفت :

" امان از دست تو که با غوره ای سردت می شود و با کشمشی گرمی ."

بغض ام گرفت و دنیا برایم چایی آورد . در یک سینی عتیق و با استکانهای پایه نقره ای و کمر باریک . چایی را خورده نخورده از دنیا خواستم که عوض ور رفتن با سرگیس هایش ، چنگی به رشته های اسفند بیندازد و بریزد رو آتش منقل که با ترق و تروق آنها ، اتاق پر از دود شود و بویش نظر بندی کند . مهره ی ماری هم تو کشو مادر بود و آویخته از گردن بند ی مروارید که گفتم :

" وردار و بنداز گردنت که یک سر شوی و هزار سودا و تو عروسی ات تا صبح برقصیم ."

دنیا تا فرودگاه، مثل سایه پابه پایم بود که خسته و لخت چرخ زده و ازهم جدا شدیم . باز به دنبال دنیایی دیگر بودم و ناز خندهای خزر و وطن . بالا بالا ها بود که چیزی عین درد شاید هم یک پتک ، خورد بر ملاج ام و با خود ، هزار فکر و خیال آورد . عینهو کوره ای سوختم و عرق از گیجگاه ام ریخت و چشم ام افتاد به مادر که یک مجمع بزرگ مسی رو زانوهایش گرفته بود و مشغول پاک کردن نخودها بود و سوا کردن سنگریزه ها . دنیا راهم به صحبت گرفته و می گفت :

" یک دور تسبیح خاطر خواه داشتی و اما پدر مفرنگت تو را فروخت . حیف از آن نهالی که چنین زود باید می خشکید . اما هنوز آب و رنگت را داری و مطمئنم که به زودی بخت و قسمتت واخواهد شد ."

دنیا که با مهربانی می خندید گفت :

"انشاء الله که خدا از زبانتان بشنوه خانم جان ! ... به بدگلي و خوشگلي نیست . زندگي يك جو شانس هم مي خواهد ."
مادر در جواب چیزهايي گفت که حالي ام نشد و از ترس اينکه مبادا خيالاتي شوم ، چشم ام را گشوده و دیدم که مهماندار هواپیما از ورودمان به آسمان باکو خبر مي دهد .

مور مورم شد و با رعشه آدمم پايين . چشمان ام پلكيد و پتیاره اي به تورم انداخت و رفتيم هتل . افتادم رو كاناپه و عطرش مرا گرفت . اما حال رختخواب نداشتم و دلارهايي که مي خواست دادم و رفت . من هم دل ام نيامد که بمانم . بايد که هرچه زودتر خزر و وطن را مي دیدم . بيرون شر شر باران بود که انعامي به بچه هاي هتل داده وگفتم آژانس خبر کنند .
داخل تاکسي بودم که حس کردم عين يك زيرخاكي كشف شده و بي شكل ام که هنوز بايد ، آنقدر در آوارهاي وجودم بگردم که تکه هاي ديگرش را نيز پيدا کرده و به هم بندش بزنم و تازه بفهمم که چه ريختي ام . تو اين عوالم بودم که تاکسي از کنار جويي متعفن که نعش كشي کنارش توقف کرده بود رد شد و همه ي فکرهايم را به هم ريخت .

زنگ را که فشار دادم پنجره باز شد و خزر را دیدم که با موهاي بلند و رها ، سرکي به بيرون کشيد و بعد ، سبك از جا کنده شد . به هم که رسيديم چهار چنگولي از خزر چسبيده و فشارش دادم پناه ديوار و بعد ، جاگن اش کرده و با هاش کلنچار مي رفتم که با خنده از زير دستم در رفت . دويدم و دیدم شوخ و شنگ است و قلب اش بر سينه مي کوبد و سر پنجه هايم بر موهاي بلند و تاب دارش گره خورد . نرم و موزون بر هم پيچيديم و افتاديم به ولنگاري و پرحرفي که يك سوت بلبلي بلند شد و خزر گفت :

" وطنه ! زبانش راه افتاده و گوشه اش به راحتی مي شنوه . پشت تلفن که مي نشيند چنان بلند بلند و با هيجان حرف مي زند که انگار مسابقات ورزشي المپيك را گزارش مي کند . "

وطن تامرا دید چرخي زد و پرید بغل ام . بعد دیدم که پشت سرش آی گون قامت کشیده و یریر نگاه ام می کند . با این تصور که نکند خواب نما شده ام آی گون را صدا زده و دیدم که خودخودش است . رفتم طرف اش و گفتم :
" تو مگر روبال شیطان سوار بودی که من نرسیده تو هم سر وکله ات پیدا شد ؟"

آی گون خندید و در حالی که لب و لو چه اش را ور می چید گفت :
" دستي دستي داشتم فدا می شدم که خدا به دادم رسید !"
گیج حرفهایش بودم که گفتم :

" پرت و پلا نگو و حرفهای چپ اندر قیچی را بگذار کنار . رو راست بگو بینم که چي شده و نگرانم نکن ."
خزر که شق و رق بالا سرم ایستاده بود به آی گون تشر زد و گفت :
" بگو دیگه چرا لالمونی گرفتی ؟"

نفس هایم سنگین شده و بدن ام مورمور می زد که مادر ، لحاف چهل تکه ی کرسی قدیمی مان را آورد و انداخت رو بدن ام و خزر نیز بالشی زیر سرم گذاشت و من چشم ام افتاد به شمایی که مادر از کربلا آورده و زده بود سینه ی دیوار.

اشباح داشتند از شمایل بیرون می زدند که از ترس رفتم لادست سعید و او نازی را نشان ام داد که در دست اش ساغر می گرداند و می رفت طرف آی گون که ممل نشست در چشمخانه ام و غلامحسین آستین هایم را بالا زد و نبض ام را گرفت .

عرق از زیر پوستم می جوشید که به خود آمده و دیدم ممل رو کاناپه دراز کشیده و دارد برای وطن نقاشی می کشد . خزر و آی گون هم میان بگویند داشتند میز را می چیدند که تا وطن دید من تکانی به خود می دهم پرید بغل ام و ممل برزخ شد و گفت :

" تو هم وقت گیر آوردی که مثل مرده ها از قبر برخاستی؟ حداقل می گذاشتی که نقاشیم تمام می شد ."

در حالی که سرم هنوز گیج می رفت پیلی پیلی خوران پاشدم و داشتم با ممل رو بوسی می کردم که دیدم پاش لنگ می زند و گفتم :

" اینجا چه غلطی می کنی ؟ پاشو دست زنت را بگیر و بزنی به چاک که امشب را می خواهم با خزر و وطن تنها باشم ."

ممل که نیش اش تا بنا گوش بازبود لق لق کنان رفت سر میز و گفت :

" عوض اینکه بپرسد چه دردها دو قورت ونیمش هم باقیه !"

این چند ساعتی را که همه چیز در غبار گم بود و زبان ام انگار فلج ، همه چیز اما حالی ام بود و فهمیده بودم که نازی ، از این که ممل او را ول کرده و چسبیده بود از آی گون ، زهرش را ریخته و این وسط گلوله ای هم به پای ممل خورده است.

تا بار و بندیلیمان را ببندیم و کارها تو چرخ بیافتد و با آذر و مارال خداحافظی کنیم، گاه گذاری را هم تلفنی با ملوسک و دنیا تماس می گرفتم و خیال ام از بابت آلیش و خانه کاملاً تخت بود .

از آن بالا بالاها ، در حالی که خزر و وطن کنارم بودند و آی گون و ممل برای خود پرچانگی می کردند ، برای وداع هم که شده، چشم به نیلگون خزر دوختم که هر چه هواپیما او ج می گرفت ، باکو در نظرم، کوچک و کوچک تر می شد و خزر ، و سیه تر و بزرگ تر.

ALIREZA ZIHAGH

اعلان عشق در باکو
رمان
علیرضا ذیحق

تعمیر کبری در ساعت عشق
مجموعه داستان
علیرضا ذیحق

عاشقانه
مجموعه داستان
علیرضا ذیحق

عروس نخبجوان
مجموعه داستان
علیرضا ذیحق

زنی به نام آتش
مجموعه داستان
علیرضا ذیحق

مید خون
مجموعه داستان
علیرضا ذیحق

زخم شیشه
مجموعه داستان
علیرضا ذیحق

